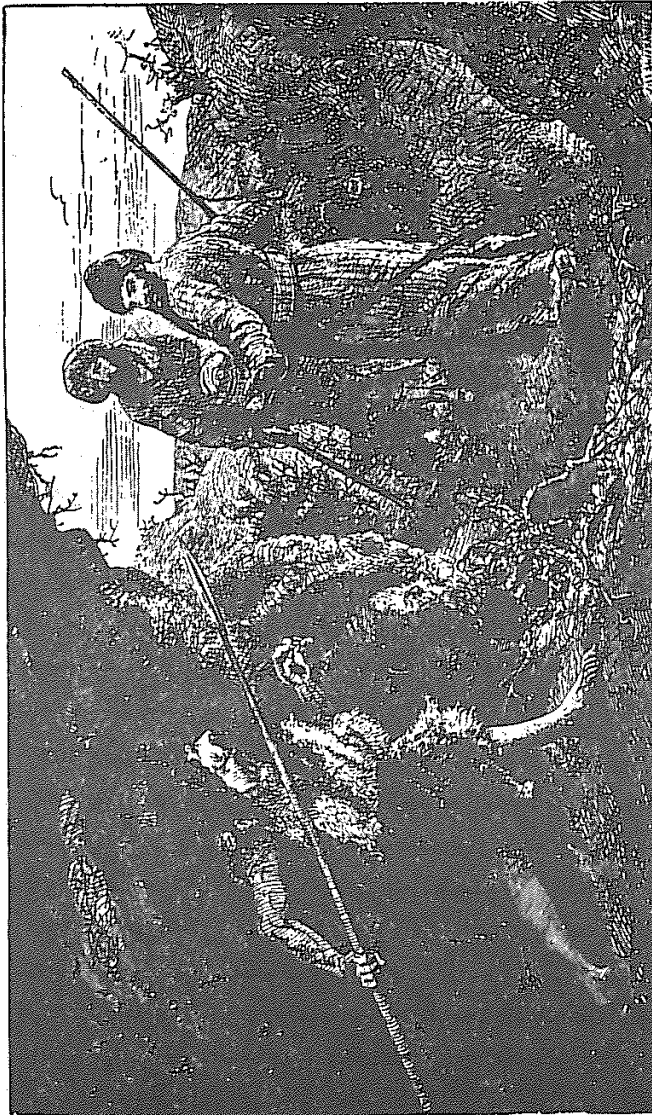


به فنای قطعی بود.

روز بیستم مه / ۳۰ اردیبهشت به کوههای بالکان کوچک رسیدیم که از جنوب خاوری به شمال باختری گسترده است. در آن روز و تمام روز بعد در امتداد دامنه‌های آن راه پیمودیم. کاروانباشی اعلام کرد حالا درست به بیابان واقعی پا می‌گذاریم. خیلی زود به بستر قدیم اوکسوس [جیحون] رسیدیم و باطنی آن در جانب مقابل به دشت مرتفعی داخل شدیم. رفته رفته سلسله کوه بالکان در افق آبی رنگ محو گشت و صحرای سوزان با شکوه هراسناکش در جلوی ما گسترده شد. در همین جاست که انسان مستغرق در معنای لایتناهی می‌شود، اثری که فقدان هر نوع صدا در روان آدمی برجای می‌گذارد؛ و تغییر رنگ و تغییر وضع ظاهر خورشید را نمی‌توان به وصف آورد. تا این زمان همیشه تصور کرده بودم که جذابیت بیابان عمدتاً ناشی از شیفنگی تخیل هیجان زده سیاحان است، اما آن قدر زنده ماندم تا از فریب این پندار بیهوده‌ام رها شوم.

روز بیست و دوم مه / اول خرداد، نزدیک "یتی سیری"<sup>۵</sup> اردو زدیم. تسمیه این مکان مربوط به "هفت چاه" می‌شود که از زمانهای قدیم در اینجا وجود داشته است اما حالا اغلب آنها خشکند. شاید بتوان در یکی دو تا از آنها مقدار کمی آب به دست آورد اما به سبب شوری و بدبویی، غیر قابل شرب است. کاروانباشی به ما امیدواری و دلداری داد که تا غروب آن روز می‌توانیم آب باران پیدا کنیم، اما در آن لحظه مایل نبودم اندک آب باقیمانده (که بسیار گل آلود بود) در مشکم را بگذارم و از آب مشمئز کننده چاه بیاشامم. حیوانات را آب دادند و بعضی از مسافران نیز با اشتیاق در آشامیدن آن با شترها رقابت کردند. بعد از استراحت کوتاهی راه افتادیم؛ بر حسب تصادف در سر راهمان بر بالای توده‌ای شن که روی دو کومه شن کوچک بالا آمده بود، چشمم به دو کجاوه خالی افتاد. به عقیده همسفرانم این سبدهای چوبی به اشخاصی تعلق داشتند که در همین مکان هلاک شده‌اند؛ ترکمنها برای هر شیئی که زمانی در مالکیت انسان بوده است حرمت فراوان قایلند. عجب حرمتی! در کنار احساس رقت قلب و ترحم نسبت به سبدهای چوبین، فقط به این دلیل که زمانی انسانی در آن می‌نشسته است، الحق که فروختن انسان به بردگی و کشاندن انهدام



یتی سیری

ویرانی به درون مملکتی را باید کاری ستودنی به حساب آورد!

نزدیکهای غروب به اتفاق کاروانباشی و چندتایی ترکمن، پیاده به جستجوی برکه‌های آب باران وعده داده شده، از کاروان جدا شدیم. همگی بخوبی مسلح بودیم و در جهات مختلف به کاوش پرداختیم. من دنبال کاروانباشی - که بعد از آخرین برخورد و باطمینان بسیار حسنه شده بود - راه افتادم. ناگهان چشم او بر ردپایی در شن افتاد و با روشن کردن فتیله آتش زنه، در سایه نور ضعیف آن، آثار پا را تا دهانه مغاره‌ای دنبال کردیم. پس از مختصری تردید داخل آن شدیم و در کمال وحشت چشمم بر مردی افتاد که ظاهراً کاملاً وحشی داشت؛ با موهای سر و ریش بلند و ژولیده و ناخنهای فوق العاده دراز، خود را در پوست بز کوهی پیچیده بود. او نیز با دیدن ما از تعجب برجست و با گرفتن نیزه‌اش به سویمان هجوم آورد. من با هول تمام عقب نشستم، اما رفیقم با خونسردی کامل بر جا ماند و سلاح خورا که بر دست گرفته بود پایین آورد و در همان حال با صدای آرام گفت "امان هل!" (سلام) و مکان هراسناک را ترک گفت. من که جرأت نداشتم زیاد پرسش کنم در مراجعت از حرفهای کاروانباشی فهمیدم مردی را که دیده‌ام يك "قائلی دیر" است (مردی است که قتل کرده). بعد از آن به من گفتند این آدم بدبخت از مجازات عادلانه‌ی خونی که بر زمین ریخته است فرار کرده و چند سال است که زمستانها و تابستانها در این صحرای سوزان سرگردان است.

رفقای دیگر نیز مثل ما دست خالی از جستجوی خود بازگشتند زیرا کوچکترین اثری از آب پیدا نبود. از این فکر که امروز مجبورم آن چند قطره رسوبات گل آلود را، که هنوز در اختیار داشتم، مصرف نمایم دچار ترس شدم. آن روز غروب چند تکه نان را در آب جوشان خیس کردم و خوردم؛ شنیده بودم آب جوشیده مژه تلخ خود را از دست می‌دهد. مصمم شدم صبورانه هر چیزی را تحمل کنم، زیرا در مقایسه با همسفرانم دلیل داشتم تا به قدر کافی از وضع مزاجم خرسند باشم چون من در سلامت کامل به سر می‌بردم اما در همان حال مصرف کنندگان آب شور به رنج فراوان دچار شده بودند. به برخی از ترکمنها ظن می‌رفت که مقداری آب قابل شرب پنهان کرده‌اند. اما اگر کسی در بیابان تقاضا کند تا از آب متعلق به شخص دیگری استفاده کند، او را آدم فوق العاده دیوانه‌ای می‌دانند؛ و در واقع به کسی که تقاضای

قرض و یا گدایی آب می‌کند به چشم سفاهت می‌نگرند. اشتهايم را از دست داده بودم و نمی‌توانستم حتی چند لقمه نان بخورم. از ضعف و خستگی بر زمین پلاس شدم و به سرنوشت تألم بارم افسوس می‌خوردم که ناگهان دیدم همراهانم بلند می‌شوند و دور کاروانباشی حلقه می‌زنند و بعضی نیز به من اشاره می‌کردند با مشکم به ایشان ملحق شوم. شنیدن کلمه "آب" کفایت می‌کرد تا جان در کالبدم روان شود. از روی زمین پریدم و با نزدیک شدن به جمعیت دیدم کاروانباشی به هر يك قریب دو لیوان آب زلال و تازه می‌دهد. بعدها این ترکمن دلاور به ما گفت سالهاست که عادت دارد تا در مکانهای مخفی مقدار زیادی آب ذخیره کند تا به وقت نیاز به نفع همگان از آن استفاده نماید. این کار ثواب بزرگی محسوب می‌شود؛ ضرب المثلی ترکمنی می‌گوید: "دادن يك قطره آب در بیابان به تشنه‌ای، گناه صد سال را می‌شوید."

بسختی می‌توان عظمت يك چنین عمل نیکی را، در قیاس بالذتی که نوشیدن يك جرعه آب گوارا به انسان می‌بخشد، تعیین و توصیف کرد. اشتیاقم برای غذا از دست رفت و اندیشیدم سه روز می‌توانم بی‌آبی بکشم. تا آنجایی که به تشنگی مربوط می‌شد وضعم بار دیگر خوب شد اما برای نان دچار مشکل شدم. به سبب فقدان اشتها و رخوتی که مرا در خود فرو برده بود فکر کردم به عوض استفاده از آتش چوب، که می‌باید مدتی صرف نمایم تا در فواصل زیاد جمع‌آوری کنم، بهتر است از تپاله شتر - سوخت معمول در بیابان - استفاده کنم؛ اما این را هم کمتر از حد نیاز جمع کردم. خمیر را بر خاکستر داغ آن گذاشتم، اما چون حرارت کافی نداشت اگر يك هفته هم آنجا می‌ماند نان نمی‌شد. بسرعت دویدم تا قدری چوب جمع کنم اما وقتی که برگشتم هوا کاملاً تاریک شده بود. فوراً دست به کار شدم تا آتشی روشن کنم، لیکن کاروانباشی با مشاهده آن فریاد زد و پرسید: "آیا می‌خواهی محل کاروان را با آتش به دشمن نشان دهی؟" مجبور شدم بیدرنگ آتش را خاموش کنم و نان نیم فطیرم را بردارم.

روز بیست و سوم مه / ۲ خرداد اشعه خورشید با حرارت سوزان بر سر ما تابیدن گرفت. شزار به عمق يك پا چنان داغ شد که حتی سختی کشیده‌ترین آسیایی که هیچ‌گاه کفش یا چکمه‌ای به پا نکرده بود ناگزیر شد تکه‌های چرم به شکل

چارق به پای خود ببندد. ده سال بعد که قوای روسیه به فرماندهی سرهنگ مارکسوف<sup>۶</sup> همین بخش از بیابان را طی کرد فهمیدم بالاترین درجه حرارت در ماه مه در اینجا و در آفتاب به ۵۴ درجه رومو<sup>۷</sup> (قریب ۱۵۲ درجه فارنهایت / ۷۱ درجه سانتیگراد) می‌رسد! تعجبی نداشت که تأثیر آب گوارای روز قبل خیلی زود زایل شد و از نو تشنگی کم کم شروع به آزار کرد که امیدی هم به رفع آن نبود. ظهر کاروانباشی به ما اطلاع داد راه چندانی با "قهرمان آتا"، مکان زیارتی، نداریم طبق وظیفه ناگزیر بودیم از شترها پایین بیاییم و قریب یک ربع ساعت پیاده‌روی کنیم تا به مقبره غول آسای اوبرسیم و در آنجا مراسم مذهبی را به‌جا آوریم. باسانی می‌توانید بیزاری من مجبور و سوخته از حرارت خورشید و نیمه‌جان از تشنگی را مجسم کنید که می‌بایست به دسته زوار ملحق شوم. مزار بر بالای تپه‌ای قرار داشت؛ دور آن تجمع کردند و با گلوی خشک به صدای بلند به خاندن "نلقین" و تلاوت قرآن پرداختند. در دل خود گفتم ای زاهد سنگدل نمی‌توانستی مزارت را جای دیگر ترتیب دهی تا من از عذاب این زیارت نجات می‌یافتم! به حالت خفگی و در وضعی که نمی‌توانستم نفس بکشم بر سر قبرش به درازای حدود سی یا پوشیده از شاخهای قوچ، که در آسیای میانه مظهر فضیلت به‌شمار می‌رود، نشستم. کاروانباشی برایمان گفت "مرادی" که در این قبر خفته است به همین اندازه دراز بوده است و در گذشته‌های دور از چاههای آب این حوالی، که اجته تهدید کرده‌اند آنها را با سنگ پر می‌کنند، دفاع کرده است. کپه‌های کوچکتر و بی‌شمار خاک در اطراف مزار این مرد پارسا نشان از آرامگاه مسافران بیچاره‌ای می‌داد که جان خود را در نقاط مختلف این بیابان یا به علت وجود راهزنان و یا مصایب طبیعی از دست داده‌اند و در همین مکان به خواب ابدی فرورفته‌اند. از شنیدن این خبر که چاههای آب تحت حمایت این زاهد قرار دارد قلبم به این امید شاد گردید که آب گوارایی در این حدود پیدا می‌کنیم. با شتاب خود را در میان نخستین کسانی جادادم که به نقطه موعود یعنی به آب رسیدند. چشمم به چشمه‌ای از آب قهوه‌ای رنگ و گل آلود افتاد، مستی برداشتم. مثل یخ سرد بود، اما وقتی به لب بردم دیدم به قدری شور و تلخ و بدبوست

6- Markussoff

7- Réaumur (1683-1757) طبیعی دان و فیزیسیس فرانسوی که در سال ۱۷۳۰ دماسنجی اختراع کرد که طبق تقسیم بندی او، دماسنج به ۸۰ درجه که نقطه جوش آب فرض شده بود، مدرج می‌شود.

که ناچار شدم آن را بریزم. سرخوردگیم نهایت نداشت؛ برای نخستین بار به‌طور جدی نگران آینده‌ام شدم.

از اقبال بلند در اثنای شب باران طوفان زایی بادانه‌های درشت باریدن گرفت و نزدیکیهای صبح به منتهی الیه شنزار رسیدیم. سه روز طول کشیده بود تا از آن عبور کنیم. اطمینان قطعی داشتیم در مسیر آن روز، در این زمین آمیخته از خاک رس و شن، آب باران فراوانی پیدا می‌کنیم. کاروانباشی با قضاوت از ردپای فراوان غزالها و خران وحشی به تحقق امید ما قطعیت می‌بخشید اما از خود هیچ عقیده‌ای ابراز نمی‌کرد فقط برای جلورفتن فشار می‌آورد؛ دیری نپایید که چشمان نیزبینش، در مسافتی دور، گودال آب باران را تشخیص داد. وقتی که کاروانباشی کشف خود را اعلام کرد سو! سو! (آب، آب) بر لبان همه جاری شد. نزدیک ظهر به آنجا رسیدیم؛ بجز گودال بزرگ آبی که از دور دیده بودیم، در سر راهمان نیز چاله‌های متعددی پراز آب باران گوارا وجود داشت. نخستین فردی بودم که به سوی آب دویدم، نه آنکه بنوشم بلکه مشک و سایر ظروفم را از مایع گرانبها، قبل از آنکه در اثر به‌هم زدن گل آلود و تیره رنگ شود، پرکنم. یک ربع بعد همه در منتهای شادی به خوردن صبحانه نشستیم.

دیگر از این منزلگاه تا خیمه می‌توانستیم بی‌وقفه مشکهای خود را از آب گوارا پر کنیم و سفر ما، البته در قیاس با آنچه قبلاً تجربه کرده بودیم، مسافرتی دلچسب محسوب می‌شد. غروب به مکانی رسیدیم که هرچیز آن نشانی از سرور بهار واقعی می‌داد و در میانه دریاچه‌های کوچک واقع در دل مرغزارهای سبز و خرم اردو زدیم. ناخودآگاه اندیشه‌ام به وضع غم انگیز روز پیش متوجه شد و بسختی می‌توانستم خود را قانع کنم که چشم انداز زیبای پیش رویم دیگر سراب نیست. سخن کاروانباشی بر رضایت خاطرمان افزود زیرا اعلام کرد خطر حمله به کاروان رفع شده و بعد از آن دیگر می‌توانیم شبها آتش روشن کنیم. همسفران ترکمن فراوانی آب را به حضور حاجبها در کاروان نسبت می‌دادند. مشکها را از آب پر کردیم و شادمانه دل به سفر سپردیم.

## فصل بیست و یکم

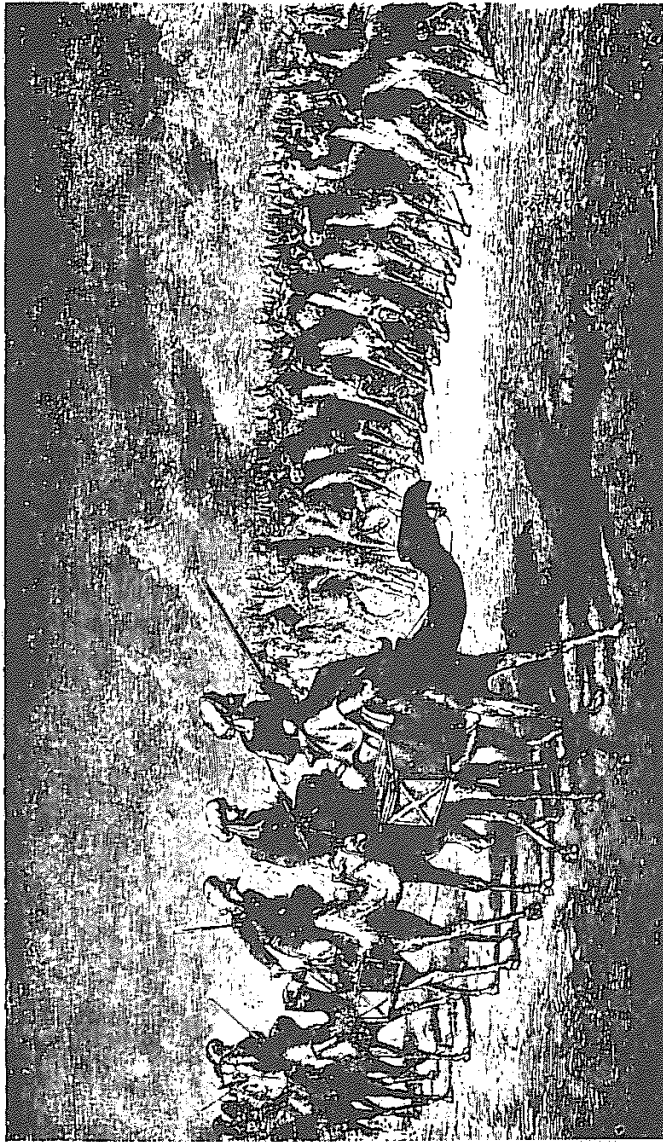
### در خیمه

با نزدیک شدن غروب به درّه تنگی رسیدیم که دشت موسوم به قافلان قیر (دشت بیر) در آن سویش گسترده بود. بالا رفتن از این منطقه مرتفع، به ارتفاع حدود سیصدپا، هم برای مسافران و هم برای چهارپایان بسیار خسته کننده بود. ترکمنها مدعی بودند که قافلان قیر در عهد قدیم جزیره‌ای میان دو شاخه جیحون بوده که رودخانه آن را در میان داشته است. تردیدی نیست این قطعه زمین به لحاظ ترکیب و فراوانی رستنیها و شمار فوق العاده حیوانات که در آن مأوا گرفته اند، با محیط بیابانی اطراف خود تفاوت بسیار دارد. درست است که در مسیر سفرمان گهگاه با غزالها و خران وحشی منزوی برخورد کرده بودیم، لیکن در اینجا آنها را در گله‌های چندصدتایی می دیدیم. يك بار ابر غلیظی از گرد و غبار مشاهده کردیم که از سمت شمال وزیدن گرفت و به ما نزدیک و نزدیکتر شد. کاروانباشی و ترکمانان بیدرنگ دست به اسلحه بردند و هرچه توده گرد و غبار نزدیکتر می آمد، آنان بیقرارتر می شدند. عاقبت حدس زدیم شاید سبب این گرد و غبار دسته‌ای سوار باشد که در خطی منظم چهارنعل می تازند. اما ترکمنها سلاحهای خود را پایین آوردند. سرانجام در پنجاه قدمی خود گله‌ای حیوان وحشی را دیدیم که می دویدند و تقریباً در گرد و غبار گم شده بودند. با گذشت يك دقیقه، صدایی شنیدیم که گویی صدای

توقف ناگهانی هزار اسب سوار در يك خط منظم بود. در جلوی خود تعداد بی شماری خر وحشی مشاهده کردیم که با توقف ناگهانی تنگ هم به صف ایستاده بودند. این حیوانات نیرومند و سرزنده برای يك ثانیه ایستادند و به ما زل زدند و سپس چون گردباد از جا کنده شدند و در جهت باختر روان گشتند.

بیست و هشتم مه / ۷ خرداد به شورگل (دریاچه نمک) در دشت قافلان قیر رسیدیم. شش ساعت استراحت کردیم تا به طهارتی که حکم اسلام بود بپردازیم، زیرا مدتی بود که باجبار آن را ترك گفته بودیم. در این فرصت همسفرانم بسته‌های خود را باز کردند و هر کدام پیراهن اضافه‌ای در آن یافتند؛ من تنها کسی بودم که پیراهن اضافی نداشتم. حاجی بلال پیشنهاد کرد تا پیراهنی به من قرض دهد، تشکر کردم و نپذیرفتم، چون بخوبی می دانستم در ظاهر فقرزده حد اعلاى امنیت را دارم. صورتم با لایه‌ای از گرد و غبار به ضخامت يك اینچ پوشیده شده بود. در بیابان فرصت‌های فراوانی دست داد تا گرد و خاک صورتم را بشویم، اما ترجیح دادم آن را به عنوان حفاظت در مقابل حرارت خورشید حفظ کنم. حقیقت آن بود که نه تنها من بلکه بقیه نیز به عوض وضو، با خاک شنزار، که دستور پیامبر برای مسافران بیابان است، تیمم می کردیم از این رو به طرز وحشتناکی از قیافه افتاده بودیم. پس از آنکه دوستانم شستشو کردند و لباس تازه پوشیدند، آن وقت بود که دیدم ایشان در قیاس با من چه لردهای معظمی به نظر می رسند. تعدادی از همسفران پیشنهاد کردند چند تکه لباس به من قرض بدهند، لیکن مؤدبانه تشکر کردم و الطافشان را نپذیرفتم و به آنان اعلام کردم می بایست منتظر بمانم تا خان خیره به من لباس بدهد.

چهار روز دشت مرتفع قافلان قیر را زیر پا داشتیم که يك روز صبح چشمانم از دیدن چادرهای بیشمار در سمت راست و چپ شادمان گشت. چادر نشینان برای دیدن ما دسته دسته از چادرها بیرون ریختند و با خوشامدگویی دوستانه و گفتن "امان گلدینگیز" (خوش آمدید!) به پیشواز آمدند. الیاس در میان این عده دوستان فراوانی داشت، بیدرنگ رفت تا نان داغ و صدقه عید قربان بیاورد (مردم درست در همین زمان مشغول برگزاری این عید بودند که از مهمترین اعیاد اسلامی است). بزودی از گشت و گذار خود با باری از نان و گوشت و "قمس"<sup>۱</sup> (نوشیدنی تند و



تشکر خیران وحشی

ترشی که از شیر مادیان عمل می آورند) بازگشت و همه را میان ما تقسیم کرد. دیری نگذشت صحراگردانی که در مسافت دورتری زندگی می کردند فراسیدند تا دست ما را بفشارند و بدین طریق عمل خدایسندانه‌ای انجام دهند. سهم ما در این عمل پرهیزگاران در یافت مقدار زیادی صدقه به صورت گوشت تازه گوسفند و اسب و شتر بود.

غروب روز ۳۰ مه / ۹ خرداد در حالی که سرگرم تهیه چای بودیم از شنیدن صدای ترسناک شترانی که برای چرا رها کرده بودیم، از جا جستیم. پیش از آنکه فرصت کنیم تا علت ترس آنها را بدانیم ناگهان پنج سوار ظاهر شدند که با تمام سرعت، مستقیم به سویمان می تاختند. ما نیز فوراً به سوی سلاحهایمان هجوم بردیم و در یک ثانیه آماده رویارویی شدیم. سواران از سرعت خود کاستند و ترکمانان خیلی زود فهمیدند با شتاب آنان را دشمن نداشته‌اند. زیرا سواران فقط می خواستند به عنوان اعضای کاروان همراه ما سفر کنند.

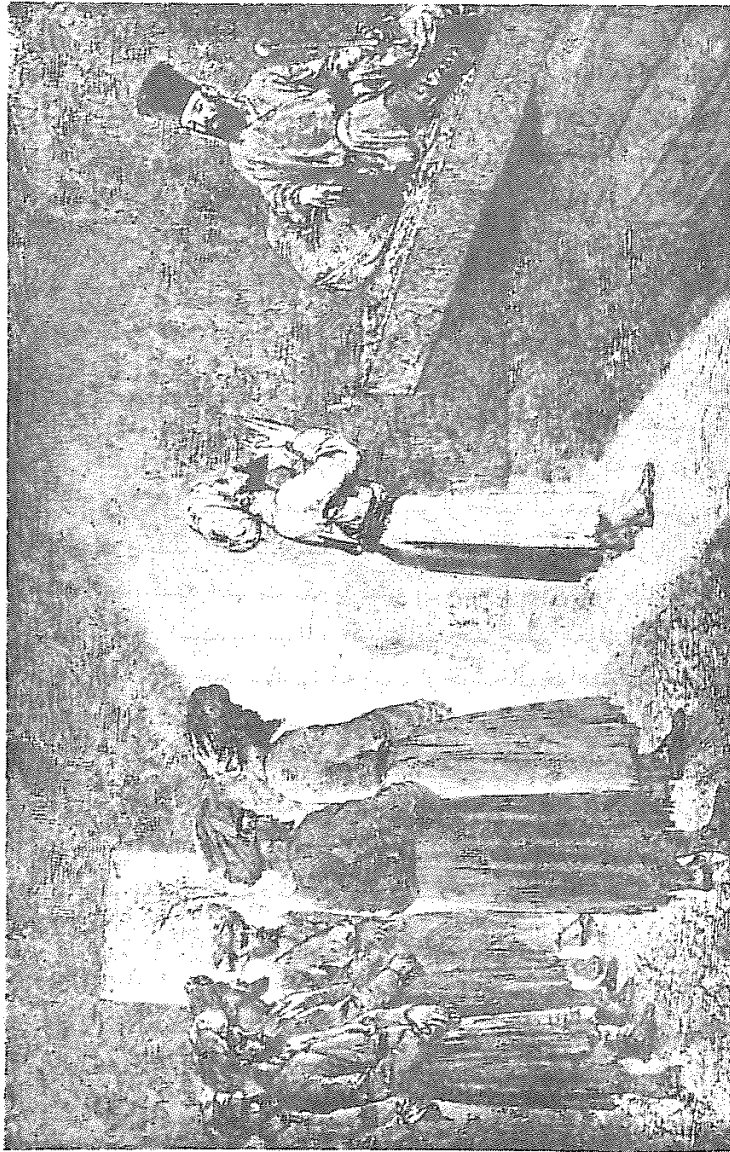
صبح بعد به آبادی از بک نشینی در حومه "آق یاپ" (کانال سفید) وارد شدیم. در اینجا بود که تمامی صحرای سوزان، گسترده در میان گمش تپه و خبیوه را پشت سر نهادیم. در اینجا برای نخستین بار از بکها را دیدیم و ایشان را مردمی بسیار مهربان و مشفق یافتیم. طبق معمول دیدارها را انجام دادیم و گرد همه خانه‌ها گشتیم و از خواندن فاتحه محصول فراوانی حاصل کردیم. هنوز هم وقت بود که آن روز به اقامتگاه الیاس برسیم اما او به سبب غرور ذاتیش نمی خواست بیخبر آنجا برسیم. از این روش را در خانه عموی ثروتمندش، که دو ساعت راه با خانه الیاس فاصله داشت، با مجلترین پذیرایی صبح کردیم. الیاس در این فاصله ورود ما را به زنش اطلاع داد و صبح بعد، اول ژوئن / ۱۱ خرداد به آبادی آق یاپ وارد شدیم. بستگان و دوستان بیشمار الیاس به استقبال آمدند و با احترام فراوان پذیرای ما شدند. الیاس چادر قشنگی برای اقامت عرضه کرد، اما باغ او را ترجیح دادم زیرا مدت‌ها بود که روحم در اشتیاق سایه درختی به انتظار مانده بود. پس از استراحت مختصری سفر به سوی پایتخت را از سر گرفتیم و روز بعد به سلامت آنجا رسیدیم. منظره پایتخت که از دور در احاطه باغها دیده می شد و برجها و گنبد‌های فراوانی بر فراز خود داشت، تأثیر دلچسبی بر مسافر می نهاد. با دخول از دروازه شهر

نتوانستم این ترس آشکارا از خود دور کنم که مبادا مورد ظن خان خبیوه قرار بگیرم؛ خانی که بیرحمی او حتی توسط خود تاتارها محکوم می شد و منطقی بود که در مقایسه با ترکمنها می بایست انتظار سخت‌گیری بیشتری از طرف خان را داشته باشم. شنیده بودم به هر بیگانه‌ای که مظنون شود او را به بردگی می برد و بتازگی چنین بداقبالی ای نصیب شخصی هندو شده بود که مدعی اصلیت شاهزادگی گشته بود. اما من تا این زمان تقریباً در مواجهه با هر خطر بدون از دست دادن حضور ذهن، شجاعت نشان داده و با آن خو گرفته بودم. از این رو خونسریدم را حفظ کردم و فقط در اندیشه نقشه‌هایی بودم که بتوانم سؤظن حاکم مستبد خرافه‌پرست را از خود دور کنم. در طول راه درباره هر شخص عالیمقامی که از قسطنطنیه دیدار کرده بود اطلاعات کامل و موثقی جمع کرده بودم. در این خصوص بیشتر از هر کس اسم شکرالله‌بی برده می شد که ده سال را در قسطنطنیه در سمت ایلچی گری در "باب عالی" گذرانده بود. نوعی خاطره گنگ از ملاقات با این شخص در خانه وزیر کشور عثمانی در ذهنم بود. پیش خود می اندیشیدم این شکرالله‌بی استانبول را خوب می شناسد، و باید با زبان و رسومات جاری طبقات اعیان آن آشنا باشد. حالا باید به آشنایی قبلی او با تظاهر کنم و چه بخواهد یا نخواهد این باور را به او بقبولانم؛ و چون فکر می کردم توانایی کامل آن را دارم تا خصوصیات مردی از استانبول را به چنان کمالی بازی کنم که از مردی بومی آن شهر انتظار می رفت، از این روح‌احساس کردم نباید مورد سؤظن ایلچی پیشین خان خبیوه واقع شوم تا به این طریق ناگزیر از من حمایت کند.

قبل از ورود ما عده کثیری بر دروازه شهر به انتظار ایستاده بودند و نان و میوه خشک تعارف می کردند. زیرا سالها می شد که چنان عده زیادی حاجی به این شهر وارد نشده بود؛ مردم می رسیدند و دور ما جمع می شدند و در خیابانهای شهر با شگفتی بر ما می نگرستند. از هر طرف با گفتن "امان ایسن گلدینگیز" (خوش آمدید!)، "هاشهبازیم (هی شهباز من!)، "ها ارسلانیم" (هی شیر من!) از ما استقبال می کردند. به محض اینکه به بازار رسیدیم حاجی بلال خواندن "تلقین" (چاووشی) را آغاز کرد. من از بوسیدن دست و پا و حتی ژنده پاره‌های آویزان لباسم توسط مردم، همانند آنکه یکی از مقدسان درجه اولی باشم که همین حالا از آسمان

فروود آمده است، در هیجان فرو رفتم و لذا رساتر از بقیه حاجیها چاووشی می خواندم. بر پایه رسم مملکت در کاروانسرای، که در عین حال گمرک خانه هم بود، بار انداختیم و اندکی بعد در جستجوی شکرالله بی بیرون رفتیم. به من گفته بودند که او اکنون مقامی ندارد و در حجره ای واقع در مدرسه محمد امین، بهترین عمارت خیهو زندگانی می کند. توسط یکی از ملازمانش پیغام دادم افندی ای از استانبول هستم که او را از آنجا می شناسم و مایلم در حین عبور از خیهو احترامم را به او تقدیم کنم. آن مرد شریف و سالمند از این حادثه غریب کاملاً به حیرت افتاده بود و خود به پیشوازم آمد، اما با دیدن گدای ژنده پوشی در جلوی خود بهت زده شد. با این حال مرا به اتاقش برد و بلافاصله پس از آنکه چند کلمه ای با لهجه اصیل استانبولی صحبت کردم، با علاقه فزاینده ای شروع به پرسش درباره دوستانش در پایتخت عثمانی کرد و از اوضاع سیاسی آنجا و سلطان جدید و این قبیل موضوعات پرسید. در طول گفتگو که بیشتر باهم آشنا شدیم، شکرالله بی چنین گریز زد: "به خاطر خدا، افندی بگو چه چیزی تو را وادار کرده تا از استانبول، آن بهشت روی زمین، به این ممالک خطرناک بیایی؟" پس به او گفتم به فرقه ای از دراویش تعلق دارم و "مرادم" مرا به این سفر فرستاده و "مرید" بایستی دستور پیر را حتی اگر به بهای جانش هم باشد قبول کند. آشنای تازه ام از این وصف فوق العاده خوشحال شد و فقط می خواست بداند به کدام فرقه دراویش تعلق دارم و زمانی که به او گفتم به فرقه نقشبندیه متعلقم، فهمید که مقصد زیارتم بخارا است. او مشتاق بود تا بیدرنگ اقامتگاهی برایم در همان مدرسه ترتیب دهد، اما به عذر آنکه همسفرانم را تنها گذاشته ام، دعوت او را نپذیرفتم ولی قول دادم خیلی زود به دیدارش بروم.

روز بعد مأموری از دربار نزد آمد و هدایایی را که خان برای من فرستاده بود با خود آورد و دستور او را، که می باید همان روز غروب در ارک باریابم تا فاتحه ای تقدیم خان کنم، اعلام کرد؛ چون آرزوی دیرینه حضرت آن بود تا از درویشی که از "سرزمین مقدس" آمده است، دعای خیر طلب کند. گفتم اطاعت می کنم. بعد از ظهر به دیدار شکرالله بی رفتم که مایل بود در باریابی من حاضر باشد و توسط او به کاخ خان هدایت شدم. در طول راه مرا تعلیم داد چگونه رفتار نمایم و رسوماتی که می بایست در باریابی رعایت کنم شرح داد. در همین حال نیز به من اطلاع داد که با



در حضور خان خیهو

”مهتر“ (وزیر) رابطه خوبی ندارد زیرا مهتر او را به چشم رقیب خود نگاه می کند، از این رو چه بسا توصیه او به عوض فایده به من صدمه بزند. با اینهمه، در مراعات رسم موجود بهتر دیدم نخست خود را به مهتر معرفی کنم. اتاق مهتر که به تالار کاخ منتهی می شد و محل ملاقات رسمی روزانه به شمار می رفت از انبوه خلایق پر بود و با ورود ما با احترام کنار رفتند و راه باز کردند. برخی از زنان حاضر با اشاره به من می گفتند: ”این درویش اهل قسطنطنیه است که برای خان ما ختم دعا می خواند، آرزو می کنیم خداوند دعایش را مستجاب کند.“

مهتر را در ایوان و در محاصره ملازمانش یافتیم که با ادای هر کلمه اش تبسم می کردند. بشره تیره و ریش بلندش که تا سینه می رسید نشان می داد که ایرانی است. وقتی می خواستم به او نزدیک شوم چیزی به خدمتگزارانش گفت. مستقیم به سوی رفتم با وقار تمام به او احترام گزاردم و در جایگاه اصلی که حق درویش بود نشستم. پس از خواندن دعای مرسوم، که پس از خاتمه آن همگان دستی به ریش خود کشیدند و بلند ”آمین“ گفتند، به مبادله تعارفات رسمی درباری با مهتر پرداختم. آنگاه گفت حضرت - که با گفتن آن همه از جای خود بلند می شدند و می نشستند- مایل است مرا ببیند و اگر بتوانم چند خطی معرفی نامه از سفارت عثمانی در تهران یا از خود سلطان ارائه کنم، او خوشحال خواهد شد. جواب دادم سفرم برای اهداف دنیوی صورت نپذیرفته که نیاز به چیزی داشته باشم، با این حال برای امنیت شخص خودم فرمانی ممهور به ”طغرا“ (مهر سلطان) با خود دارم. با گفتن آن، جواز عبور را به دست مهتر دادم که آن را با حرمت فراوان بوسید و مهر آن را بر پیشانی مالید؛ سپس برخاست و گفت سند را به خان تقدیم می کند. دیری نگذشت که باز آمد و اعلام کرد که خان آماده است مرا بپذیرد. اول شکرالله بی داخل شد و من به انتظار ماندم تا مقدمات لازم فراهم شود. هر چند به عنوان یک درویش به خان معرفی شده بودم با این حال شکرالله بی اطلاع داده بود که من هر پاشای برجسته ای را در قسطنطنیه می شناسم. چند لحظ بعد دو افسر زیر بازوی مرا گرفتند و به داخل بردند و با کنار رفتن پرده خود را در حضور سید محمدخان پادشاه خوارزم و خان خویه یافتیم که روی سکوی تخت مانندی نشسته و بر مخده مخمل سرخ رنگ گردی تکیه داده و عصای سلطنتی طلائی کوتاهی در دست دیگرش بود. با تبعیت

دقیق از رسوماتی که برایم توصیف شده بود دستهایم را به آسمان گرفتم و تمام حاضران و خود خان نیز چنین کردند آنگاه سوره کوتاهی از قرآن را قرائت کردم، دوبار علیهم الصل گفتم و دعای کوتاهی خواندم. پس از پایان دعا که خان ریش خود را برای گفتن ”آمین“ قبضه کرد، همه حاضران با صدای بلند گفتند ”قبول بلغایی“ (خدا دعایت را مستجاب کند!) پس از آن به امیر، که دست خود را جلو آورد، نزدیک شدم و پس از انجام ”مصافحه“ چند قدم عقب نشستم و بدین ترتیب مراسم پایان یافت. در اینجا خان فرمان داد تا درباره مقصود سفرم و تأثیری که ترکمنها و صحرای عظیم و شهر خویه بر من داشته است توضیح دهم. پاسخ دادم که رنجها و آزمایشهای فراوان و بزرگی از سرگذرانده ام لیکن رؤیت ”جمال مبارک حضرت“ تمام رنجهایم را در حد کمال جبران کرده است. و ادامه دادم ”خدا را سپاس می گویم که این اقبال فوق العاده نیک را نصیبم ساخته و اعتقاد دارم که بایستی این قسمت، نیکورا در سفر سلامت بارم به عنوان فال فرخنده ای بنگرم.“ خان از نیتم برای طول اقامت در خویه و اینکه آیا معیشت لازم را برای ادامه سفر دارم یا نه پرسش کرد. پاسخ آن بود که پیش از ادامه سفر قصد دارم به زیارت مقابر تمام اکابری که در خاک پر برکت خویه خفته اند بروم و خرج سفر ضروری فراهم می شود و گذشته از این ما در اویس خود را برای چنین جزئیات دنیوی دچار مشکل نمی کنیم؛ ”نفسی“ که ”پیرم“ برای این سفر در من دمیده می تواند چهار یا پنج روز مرا بدون خوردن هیچ غذایی زنده نگاه دارد. بنابراین آرزوی دیگری ندارم جز آنکه خداوند زندگی آن حضرت را صد و بیست سال طولانی کند.

گویا حرفم پادشاه را خشنود ساخته بود که دستور داد بیست سکه طلا و یک الاق چالاک به من بدهند. سکه ها را به این بهانه نپذیرفتم که داشتن پول برای درویش گناه است، اما خرا قبول کردم و در همان حال درخواست نمودم در صورت امکان الاغ سفید رنگی انتخاب کنم؛ سفید یکی از رنگهایی است که قانون شرع برای زایران تجویز کرده است. می خواستم بازگردم که خان از من خواست دست کم در مدت کوتاهی که می خواهم در پایتخت بمانم مهمان او باشم و در این مدت روزانه دو تنقه (شش پنی / معادل ۵ ریال به قیمت رسمی) از خزانه او برای معاشم دریافت کنم. این عطیه را نیز با اظهار سپاس رد کردم و پس از خواندن دعای ختم



بازگشتم. هنگام مراجعتم انبوه مردم حاضر در محوطهٔ ارك و بازار احترام فوق العاده نثارم کردند و سلام و علیکم می گفتند. تا خود را سلامت در میان چهاردیواری حجره‌ام ندیدم نتوانستم نفس راحتی بکشم.

هر خط چهرهٔ خان حکایت از عیاشی و شکستگی و کند ذهنی و ستمگری غیرانسانی او می کرد. چشمانش فوق العاده در کاسه فرورفته بود، لبانی سفید و رنگ پریده داشت و صدایش می لرزید. از الطاف استثنایی اش نسبت به خودم از صمیم جان سپاسگزار و از این فکر خوشحال بودم که حال می توانم به رضایت دل و بدون هیچ مانعی تمام وقتم را به گشت و گذار در این خانات بگذرانم.

پایتخت چیز زیادی برای دیدن نداشت و آن اندکی هم که ارزش دیدار داشت می شد باسانی دو سه روز تماشا کرد. لیکن دعوت‌های خان و مقام‌های حکومتی و تجار برجسته تمامی اوقاتم را می گرفت. از وقتی که معلوم شده بود مورد لطف پادشاه هستم همه می خواستند من و سایر درویش همراهم را مهمان کنند. قبول شش و حتی هشت دعوت در روز برایم شکنجه‌ای حقیقی بود. حتی امروز هم از یادآوری تعداد دفعاتی که می بایست از سپیده دم، حدود ساعت سه و چهار، تا شب در کنار طبقی برنج غوطه‌ور در چربی غلیظ گوسفند بنشینم، رعشه بر اندامم می افتد. توشباز<sup>۱</sup> (نام زاویه‌ای که در آن اقامت داشتم) شامل مسجد و یک حوض بزرگ آب بود، از این رو عمارتی عمومی محسوب می شد و مدام از انبوه جمعیت پر بود. و این فرصت بسیار خوبی فراهم می کرد تا به مشاهدهٔ البسه و شیوهٔ زندگی و تمام رفتار ازبکها بپردازم و با چند تن از آنان آشنا شوم. مردها کلاه‌پوست اهرام مانند بلندی بر سر می گذارند و چکمه‌های چرم روسی حجیم و بی قواره‌ای به پا می کنند؛ و غیر از این، لباسشان در تابستان منحصر به پیراهن بلند است. زنان سربندهای بسیار حجیمی شامل پانزده تا بیست دستمال جیبی روسی که هر یک به دور دیگری بسته می شود بر گرد سر می بندند؛ این مخلوقات بیچاره مجبورند در حرارت فوق العادهٔ تابستان با چکمه‌های بسیار بزرگ در پا و پیچیده در چند لای لباس، به حمل ظروف آب بپردازند. اغلب اوقات زنان بر در حجره‌ام می ایستادند و اندکی "خاک شفا" می خواستند، که زایران از خانهٔ پیامبر در مدینه می آوردند و

1- Toshebaz

به‌عنوان دارو برای معالجهٔ همه‌گونه بیماری به‌کار می رود؛ و یا دردهای جسمانی خود را به‌طور مشروح توضیح می دادند و تمنای "نفس" می کردند. البته ناگزیر بودم همهٔ تقاضاها را برآورم و با لمس محل درد در آن بدمم یا سه بار روی آن نفس بکشم. پس از آن بیمار از سر آسودگی نفس عمیقی می کشید و بسیاری از آنان مضر بودند که احساس می کنند جابجا از درد خلاص شده‌اند. هم من و هم دوستان حاجیم از توفیق درخشان خود در معاملهٔ نفس مقدس خشنود بودیم زیرا خود من از این مائده آسمانی پانزده سکه طلا به چنگ آوردم.

دیری نگذشت فرصتی دست داد تا متقاعد شدم که مهتر یا وزیر خان در صدد آزار من است که البته هیچ دلیلی نداشت جز آنکه از شکرالله بی، که حامی من بود، نفرت داشت. نمی توانست در ترك بودنم تردید کند اما سعی می کرد تا خان را متقاعد کند لباس درویشی ام فقط پوشش نوعی مأموریت محرمانه از طرف سلطان است که حال دارم به همین منظور به بخارا می روم. قبلا از اقدام گذارانه اش اطلاع یافته بودم به همین دلیل چند روز بعد از نخستین ملاقاتم با خان از اینکه بار دیگر به دربار او دعوت شدم بهیچ وجه تعجب نکردم. جمع بسیاری از ملازمانش حضور داشتند و بعد از ورود بیدرنگ این پرسش را مطرح کرد که آیا واقعیت دارد من با دانشهای دنیوی هم به‌طور کامل آشنا هستم و می توانم به سبک صنایع بدیع یا خوشنویسی گلدار نیز بنویسم. از من خواست تا چیزی برای او به شیوهٔ خط استانبول تحریر کنم زیرا اشتیاق فراوان به دیدن آن داشت. بخوبی می دانستم این خواسته در نتیجهٔ توطئه مهتر علیه من ترتیب یافته است زیرا معروف بود که او در خط صنایع بدیع گلدار و خوشنویسی صاحب ذوق است و در این باره از حاجیهای همسفرم پرس و جو کرده بود. نوشته‌ای به شرح ذیل نوشتم و تقدیم کردم: "بلند پایه، ای پادشاه و سرور قادر و پرهیمنه! من، ناچیزترین خدمتگزار فروتن شما، غوطه‌ور در الطاف پادشاهی، این ضرب المثل را پیش چشم دارم که می گوید هر خوشنویسی احمق است، تاکنون خود را نه چندان به تعلیم خوشنویسی مشغول داشته‌ام. از طرف دیگر ضرب المثلی را به خاطر می آورم که می گوید هر عیب که پادشاه را خشنود سازد بیدرنگ به فضیلت بدل می شود، پس به خود جرأت دادم تا این چند خط را بنگارم."

این عناوین مطمئن، خان را بسیار خوشحال کرد اما مهتر احمقتر از آن بود که مضمون اشاره‌ام را دریابد. گفتند تا بنشینم، و بانان و چای پذیرایی شدم و خان از من خواست با او صحبت کنم. در این حال عناوین انحصاری سخن، علم سیاست بود اما من به خصیصهٔ درویشی ام وفادار ماندم و علاقهٔ خیلی کمی به این موضوع نشان دادم و می‌بایست هر حرفی را بزور از دهنم بیرون بکشند. در تمام این اوقات مهتر با علاقهٔ تمام گوش می‌کرد و با دقت حالت چهره‌ام را می‌نگریست تا شاید بتواند دلالتی در تأیید سوطن خود پیدا کند، اما هیچ فایده‌ای نبرد. خان بار دیگر مرخصم کرد و از اعتماد و الطاف خود مطمئنم ساخت و گفت تا خرج روزانه‌ام را از خزانة‌اش دریافت کنم. به "یساولی" (افسر درباری) دستور داد مرا نزد خزانة‌دار ببرد. او هم که تنها بود بیدرنگ مبلغ گفته شده را به من داد. وی مشغول مرتب کردن "خلعت" یعنی لباسهایی بود که می‌باید به ارودگاه فرستاده شود تا به پاداش شجاعت قهرمانان به ایشان اعطا گردد. چهار نوع لباس مختلف ابریشمین، همگی روشنترین رنگها و ملایله دوزی شده با گلهایی از رنگ طلا، در آنجا دیده می‌شد؛ خلعتها را به چهار دسته تقسیم کرده بود و آنها را خلعت برای چهارسر، دوازده سر، بیست سرو چهل سر می‌نامید. این نامگذاری بسیار عجیب، بهت‌زده‌ام کرد زیرا کمترین نشانه‌ای از "سر" بر روی این لباسها نمی‌دیدم. خزانة‌دار به عوض پاسخ سؤالم از من خواست تا صبح روز بعد او را در میدان بزرگ عمومی شهر ملاقات کنم. سر وقت حاضر شدم. در آنجا بود که قریب صد سوار آغشته به گرد و غبار دیدم که بتازگی از ارود رسیده بودند و هر کدام چند اسیر با خود داشتند که در میان آنان زنان و بچه‌هایی دیده می‌شدند که یا به دم اسب یا به قریوس زین بسته شده بودند و به علاوه هر سوار کیسه‌ای با خود داشت که آن را به زین آویزان کرده بود. به مجرد ورود، هر کدام اسرای خود را به عنوان هدیه به خان یا بعضی از اعیان دولت تحویل دادند؛ سپس کیسه‌ها را از زین پایین آوردند و دو گوشهٔ ته آنها را گرفتند و مثل آنکه سیب زمینی روی خاک کپه کنند، محتویات آن را خالی کردند. در کیسه‌ها سر آدم، سر بریدهٔ دشمنانشان را، ریخته بودند که در پای مأموری که آنها را می‌شمرد غلت می‌خوردند. یاللعجب. او ابتدا سرهایی را که هر سوار آورده بود ثبت می‌کرد و رسید می‌داد و مأمور سرها را با پا به طرف کپه لگد می‌زد. سواران با رسیدنهای خود



شکفته اسرا در خواب

که نزد خزانه‌دار به منزلهٔ سند دریافت پاداش مربوط به شکل خرقره‌های افتخار چهار و بیست و چهل سر بود، چهار نعل دور شدند. یساولی که قرار بود مرا نزد خزانه‌دار ببرد، پیش از انجام این کار، می‌باید مأموریت دیگری هم انجام دهد، پس ناگزیر شدم همراه او بروم. سیصد اسیر جنگی چاودوری (یکی از ایلات ترکمن) در سومین حیاط ارك جمع شده بودند و یساول در خصوص همین اسرا بود که دستوراتی از خان دریافت کرده بود. این مردم نگوئیخت و سراپا ژنده‌پوش به علت ترس از مرگ ورنج گرسنگی چند روزه همانند مردگانی به نظر می‌رسیدند که از قبر برخاسته باشند. قبلاً آنان را به دو گروه تقسیم کرده بودند، کسانی که زیر چهل سال سن داشتند و مناسب فروش برای بردگی یا قابل هدیه بودند و کسانی که به علت وضع جسمانی یا سالمندی به اصطلاح "آق سقل" (ریش خاکستری یا رئیس) نامیده می‌شدند و محکوم به کیفری بودند که خان برایشان تعیین کرده بود. گروه اول که در دستجات پانزده‌تایی با طوق آهنی به یکدیگر بسته شده بودند توسط مراقبانشان برده شدند. گروه دوم همانند گوسفندانی که به مسلخ آورده شوند، صبر از کف داده در انتظار سرنوشت هولناکی بودند که برایشان معین شده بود. تعدادی از آنان را به دار کشیدند یا گردن زدند. هشت تن مرد کهنسال را به اشارهٔ جلاد به پشت خواباندند. در این حالت دستها و پاهایشان را به هم بستند، جلاد بنوبت بر سینهٔ آنان زانو می‌زد و با دشنهٔ تیز به چشمهایشان ضربت وارد می‌کرد تا کور شوند. پس از اتمام این کار سبع آمیز دشنهٔ خونین را با ریش قربانی پاک می‌کرد. پس از آنکه غل و زنجیر را از دست و پایشان باز کردند، دیدن این مردمان بینوا که تلاش می‌کردند به کمک هم از زمین به پا خیزند، منظره‌ای بس هولناک بود. بعضی سرهای خود را به یکدیگر می‌کوبیدند، برخی از بی‌رمقی محض باز هم بر زمین می‌غلطیدند. ناله می‌کردند و از عذاب و الم پای خود را بر زمین می‌کوبیدند. مادامی که زنده‌ام از این صحنه با وحشت یاد می‌کنم.

در سفری کوتاه و دو هفته‌ای در معیت دوستم شکرالله تا حد قونگرآت در داخل این خانات گشت زدم. هنگام بازگشت متوجه شدم همسفرانم از اقامت طولانی بی‌صبری می‌کنند. اصرار می‌کردند روز بعد حرکت کنیم، گرمای فزایندهٔ خویوه آنان را هر چه بیشتر مشتاق سفر به بخارا ساخته بود. بیدرنگ برای دیدن شکرالله،

که در مدت اقامتم در خویوه آنهمه مهربانی نشان داده بود، رهسپار شدم تا اجازهٔ مرخصی بگیرم. وقتی این پیرمرد شریف با التماس از من خواست تا برنامهٔ سفر به بخارا را لغو کنم و از "بخارای شریف" مهیب‌ترین چهره را برایم ترسیم کرد تا به آنجا بروم، عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتم. او از مشرب سؤزن آمیز "امیر" (سلطان حاکم) که با هر بیگانه‌ای مثل دشمن معامله می‌کرد، برایم سخن گفت. به‌عنوان يك راز بزرگ فاش کرد شخصی عثمانلی، که سربازان رشید پاشا او را به عنوان معلم به بخارا فرستاده بودند و دو سال بعد می‌خواست به استانبول برگردد، به دستور امیر کشته شده است. البته نصیحت پرمعنای او در من بی‌اثر بود و به هنگام وداع و بوسهٔ خداحافظی اشک در چشمان مرد کهنسال برق می‌زد.

زمان کسب مرخصی از خان هم برای او دعای خیر طلب کردم. از من خواست در مراجعت از راه خویوه سفر کنم تا او سفیری را همراه من به قسطنطنیه بفرستد و به او مأموریت دهد تا از سلطان جدید برای او تأیید معمول را کسب کند.<sup>۲</sup> پاسخ دادم فکر کردن به آینده گناه است باید ببینیم "قسمت" چه تصمیمی می‌گیرد. آنگاه با هر کسی که در خویوه آشنا شده یا دوستی او را در خلال اقامتم تحصیل کرده بودم وداع نمودم.

۲- چون سلطان عثمانی خلیفهٔ مسلمین محسوب می‌شد، امرای ممالک دیگر سعی می‌کردند با کسب تأیید و پشتیبانی او به حکومت خود مشروعیت مذهبی هم بدهند.



## فصل بیست دوم

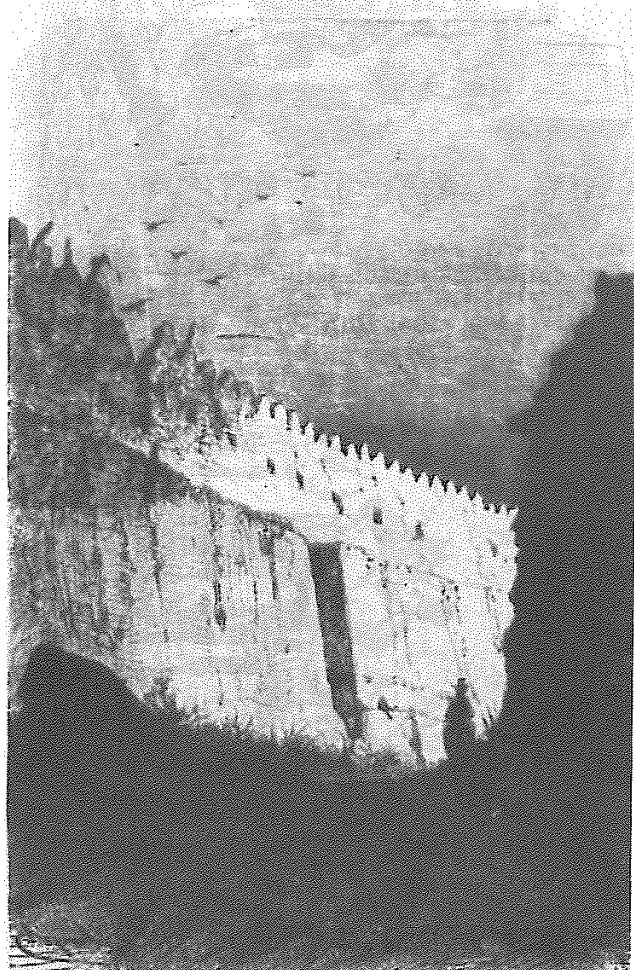
### از خیوه به بخارا

برای عزیمت در محوطه خنک و سایه دار توشباز جمع شدیم. نیکوکاری و بخشندگی مردم خیوه در سر و وضع تازه کاروان یا درویشان، خود را به جلوه گری گذاشته بود. کلاه پوستهای بیدزده که در میان ترکمانان بر سر می گذاشتیم جای خود را به دستارهای سفید بی لکه سپرده بود. ژنده پاره های گلپوله شده که افتخار نام لباس را داشتند جای خود را به رخت سفری کاملی داده بود که به البسه قبلی ما که در مواقع جشن می پوشیدیم بسی برتری داشت. کیسه هایمان لبالب پر بود و با رضایت خاطر دیدیم حتی فقیرترین ما نیز خری هر چند هم نزار، برای خود فراهم کرده است. حال برای من دیگر وقت آن گذشته بود که آرد سیاه رنگ با خود ببرم؛ جای آن را نان شیرینی سفید رنگ گرفته بود و باروبنه ام شامل اجناسی مرغوب مثل برنج و کره و شکر نیز می شد. تنها چیزی را که عوض نکردم لباسم بود. درست است که پیراهنی به من هدیه شده بود، اما آن را در این اندیشه که هنوز وقت زیاده رویها نرسیده و ممکن است اثری زنانه آسا بر من بگذارد، برتن نپوشیدم. دیرگاه بعد از ظهر روز دوم ژوئن ۱۲/۱ خرداد پس از آنکه خوشبختانه دعاهای خیر تمام ناشدنی و بغل کردنهای

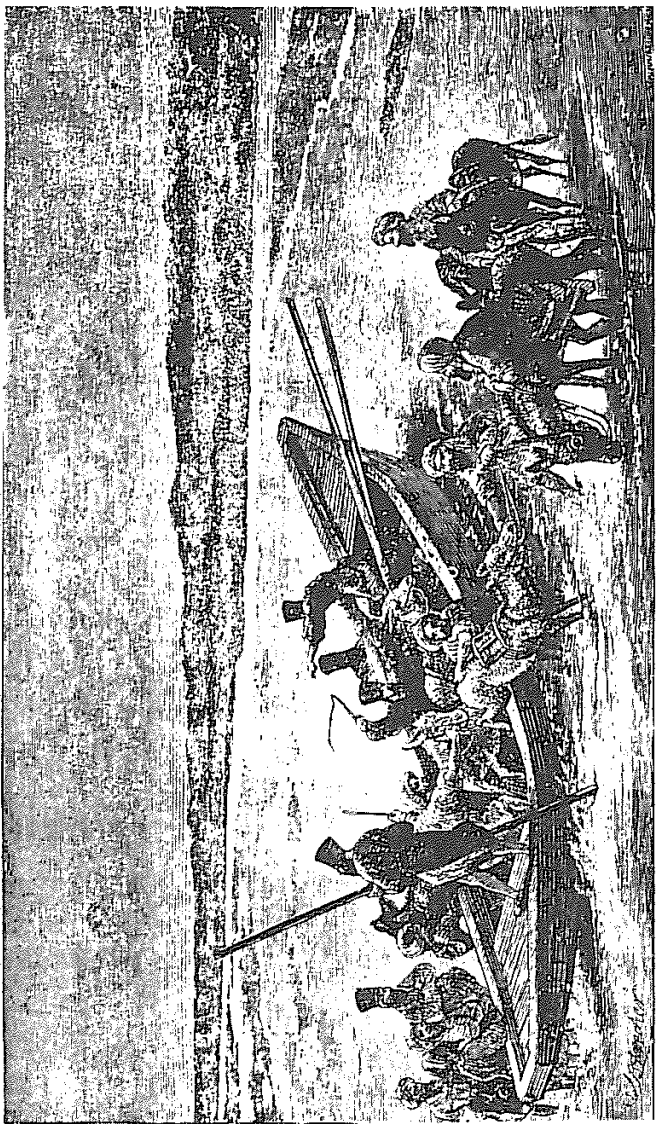
۱- با توجه به مدت اقامت و امبری در خیوه و حوادث بعدی که خود او تاریخگذاری کرده است، دوم ماه جولای برابر با ۱۱ «تیر» از خیوه حرکت کرده است.

خداحافظی به پایان رسید، دسته‌ما خیمه را ترك کرد. آنانی که بیشتر شوق داشتند در حالی که سیل اشکشان جاری بود به دنبال ما می‌دویدند و می‌گفتند «چه کسی می‌داند خیمه چه وقت شانس آن را خواهد داشت که دوباره این قدر مرد با تقوا را در میان دیوارهای خود مهمان کند!» قوجه<sup>۲</sup> نام شهر کوچکی بود که اولین شب را در آن سپری کردیم. در اینجا برای نخستین بار در «قلندرخانه» یا مهمانسرای مجزا و مخصوص استراحت در اویش، که در جوامع بزرگ ساختن آن مرسوم است، فرود آمدیم. از اینجا تا «خانقاه» بی وقفه از داخل کشتزار عبور کردیم. در قلندرخانه واقع در خانقاه دو درویش نیمه عریان را دیدم که درست هنگام ورود من مشغول خوردن حبه تریاک بودند. بیدرنگ خواستند به آنان ملحق شوم. حبه درشتی را به من تعارف کردند و از اینکه محبت آنان را نپذیرفتم کاملاً به حیرت افتادند. باسانی نمی‌شد توجه دوستانه آن دو تن را رد کرد، در عوض با جای از من پذیرایی کردند. در حالی که چای را می‌نوشیدم، آنان هم به قورت دادن سم تخم خشخاش خود مشغول شدند. با گذشت نیم ساعت تریاک اثر خود را بخشید؛ هر دو در عالم کیف بودند؛ اما در حالیکه بشره یکی از خفتگان پراز لمعان بود، رنج و الم ناشی از درد وحشتناک بر چهره دیگری نقش بسته بود.

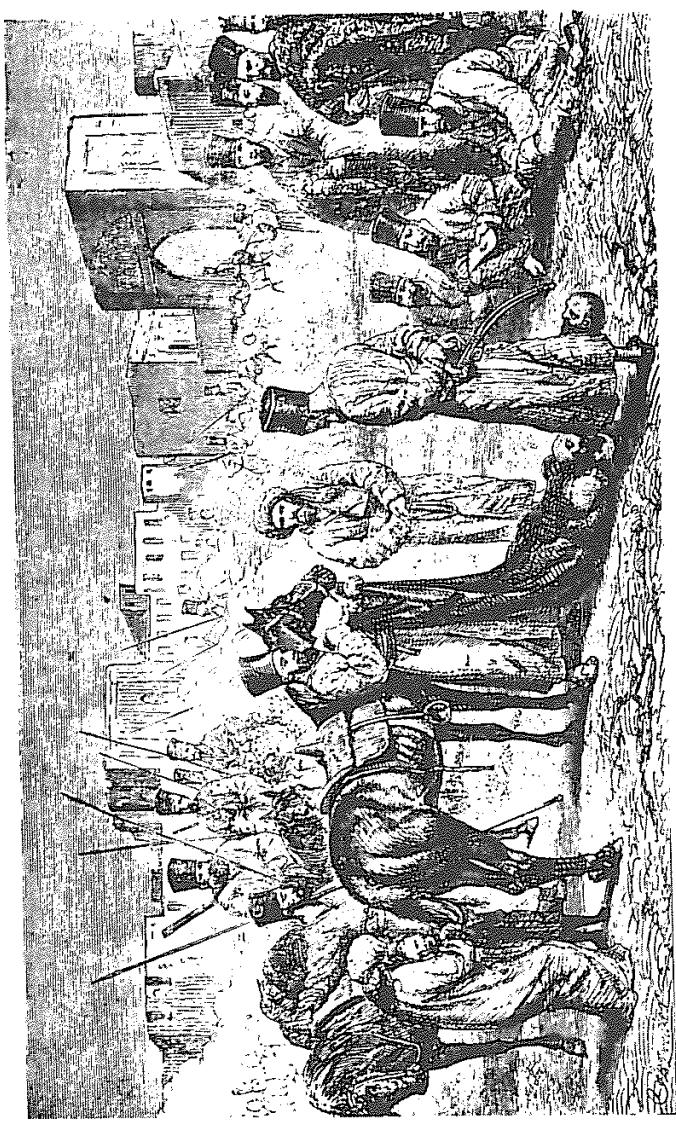
نزدیکیهای غروب روزی که خانقاه را ترك کرده بودیم به کنار جیحون رسیدیم می‌بایست بالا آمدن آب جیحون، که از بستر خود بیرون زده بود، نتیجه بارانهای بهاری باشد؛ زیرا رودخانه را بسیار معظّمتر از آن یافته‌ام که در تصور داشتم. آب زرد رنگ جیحون در بستر اصلی خود به پای آب کانالهایی که از آن جدا می‌شود و یا در شاخه‌های کم سرعت آن جاری است، نمی‌رسد چون ناخالصی‌ش زودتر ته‌نشین می‌شود. آنجا که در جیحون شن نشست کرده است، آب آن به لحاظ پاکیزگی و خوش طعمی در میان رودخانه‌های دنیا رقیب ندارد. برای عبور از جیحون می‌باید باج بدهیم، لیکن پرداخت عوارض در ذات خود به معنای اجازه عبور نیست. بلکه لازم است شخص «یتک» (گذرنامه عبور) ارائه دهد. حاجیه‌ها به‌طور مشترک يك گذرنامه داشتند؛ برای من جواز جداگانه‌ای به این شرح فراهم شده بود: «نگهبانان سرحد و ماموران گمرک و جمع‌آوری عوارض بدانند که این جواز به حاجی



جاده‌ای در آسیای میانه



عبور از چیحون

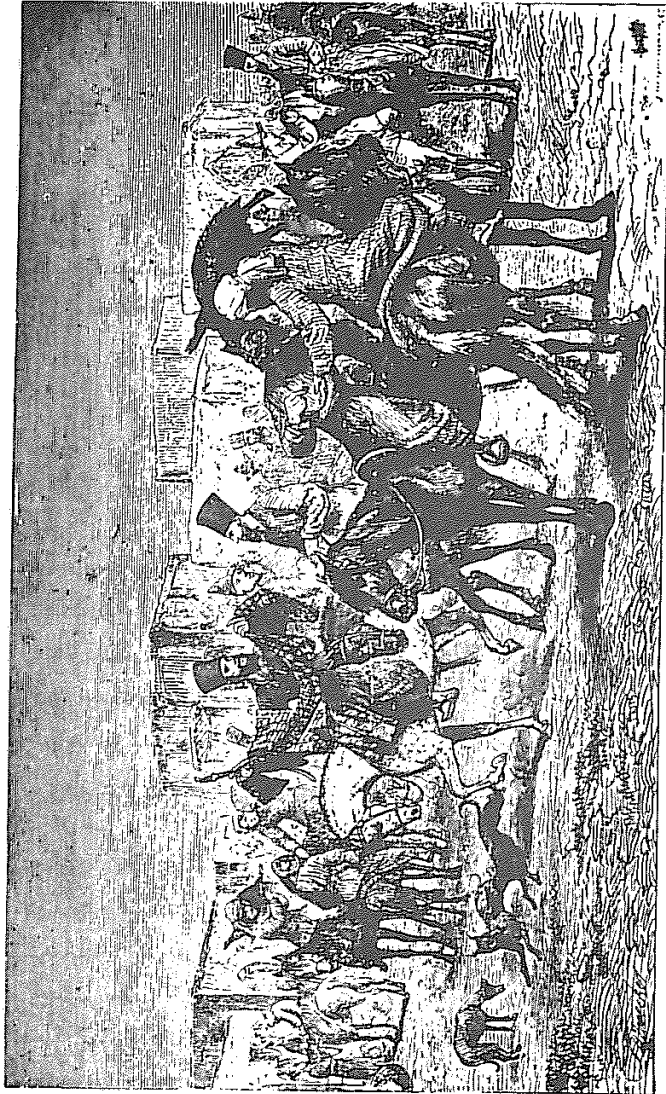


کدای چند



ملا عبدالرشید افندی اعطا شده است، هیچ کس حق آزار یا مزاحمت او را ندارد. « حمل ما برای عبور از رودخانه در ساعت ده صبح آغاز شد، وزمانی که به آن طرف ساحل رسیدیم غروب آفتاب بود. می شد عرض این رود عظیم را در نیم ساعت طی کرد، اما در شاخه‌های کوچکتر جانی آن قایق ما به خشکی می خورد؛ در هر ده دقیقه یک بار که به ساحل شنی برخورد می کردیم، مسافران و چهارپایان می بایست پیاده می شدند و قایق را هل می دادیم تا به قسمت عمیق آب برسد و بار دیگر مدتی وقت صرف می کردیم تا دوباره سوار آن شویم. سختی و مشقت سوار و پیاده کردن خرها، خاصه خرهای چموش و لجوج، غیر قابل وصف بود؛ اکثر اوقات مسافران ناگزیر می شدند دست و پای خرها را بگیرند و آنها را به داخل و خارج قایق حمل کنند؛ در این لحظات منظره خنده‌داری دیده‌ام که جلوی چشمانم قرار دارد: حاجی یعقوب لاغر و لنگ دراز به زیر شکم خر کوچک اندام خود می رفت و او را به پشت خود می نهاد، خر وحشت می کرد و دست و پا می زد و حاجی سمه‌پیش را می چسبید و حیوان هم متواضعانه سر خود را روی گردن حاجی می گذاشت. کاروان با تأنی پیش می رفت وقتی نزدیک آقامیش (نی سفید) رسیدیم، من و کاروانباشی و دو نفر دیگر با اعتماد به سرعت چهارپایانمان و سودجستن از پیشرفت کند کاروان، راه خود را به سوی شوراخان، که هفته بازار در آن تشکیل شده بود، کج کردیم تا سیوروسات خود را تجدید کنیم.

شوراخان عمدتاً شامل سیصد مغازه است که دو روز در هفته دایر است تا ساکنان دایمی نواحی مجاور و صحراگردانی که برحسب اتفاق در آنجا چادر زده‌اند بتوانند مایحتاج زندگی خود را تهیه کنند. به همراهانم سفارش کردم نیازمندیهای مرا بخرند و خودم به سوی قلندرخانه در خارج از بازار رفتم. در اینجا باز هم چند درویش دیدم که از جسمشان فقط اسکلتی باقی مانده بود و آشکارا سرگرم کشیدن بنگ بودند [مخدری که از شاهدانه می گیرند]. بنگ متداولترین مخدری است که برای مست شدن در حیوه استعمال می شود و استعمال گناه‌آلود آن توسط عده‌ای از مردم، از این موضوع ناشی می شود که قرآن صرف شراب و دیگر مشروبات مستی آور را حرام کرده است و متخلف از این فرمان مستوجب مرگ<sup>۳</sup> به دست



هفته بازار شوراخان

۳- مبالغه از مؤلف است.

حکومت می‌شود. به بازار برگشتم تا به دوستانم ملحق شوم، اما بسختی توانستم در میان انبوه مردم راه خود را باز کنم. هرکس، اعم از فروشنده و خریدار، سوار اسب بود. زنان قرقیزی سوار بر اسب با حمل مشکهای بزرگ مشغول فروش قمیس (نوشابه ترشی از شیر مادیان) بودند؛ دیدن این زنان که با مهارت لب مشک را بر لب مشتری، که اونیز سواره بود، می‌نهادند و قطره‌ای از آن هم نمی‌ریخت، منظره‌ای دیدنی بود. کاروانیان با بی‌صبری فراوان انتظار ما را می‌کشیدند، با غروب آفتاب راهپیمایی را از سر گرفتیم، چون از این پس قرار بود فقط شبها حرکت کنیم. چون در مهتاب سفر می‌کردیم، منظره‌ای بواقع مدهوش‌کننده را به چشم می‌دیدم - حرکت کاروان و سایه‌های خیال‌انگیز که ماه رنگ پریده با انوار سیمگون اسرارآمیز آن را در خود پیچیده بود و جیحون در سمت راست ما با آب تیره رنگ و زمزمه خفه‌اش، و صحرای سوزان مهیب تاتارستان در سمت چپ که تا افق بی‌پایان امتداد داشت منظره‌ای بس دلپذیر فراهم آورده بود. روز بعد به تعدادی از چادرنشینان قرقیز برخوردیم و از این فرصت برای چند کلمه حرف زدن با زنی قرقیز بهره بردم و پرسیدم از این زندگی خانه به‌دوشی کولی وار خسته نمی‌شود. پاسخ داد «نمی‌توانیم مانند شما ملاها کاهل باشیم و تمام روز را در یک نقطه بنشینیم، می‌بایست مانند خورشید و ماه و ستارگان، آب و جانوران، پرندگان و ماهیان که در حال حرکتند، حرکت کنیم؛ تنها مردگان و زمین است که بی‌حرکت خفته‌اند.»

همچنانکه در کنار جگن‌زار جیحون به راهمان ادامه می‌دادیم، به پنج تاجر خیه‌ای سوار بر اسب برخوردیم که از بخارا تا آنجا را چهار روزه طی کرده بودند و اضافه بر آن خبر خوش امنیت کامل جاده را به ما اطلاع دادند و گفتند به احتمال زیاد روز بعد با کاروانی مصادف خواهیم شد که آن را پشت سر جا گذاشته بودند.

در سپیده‌دم روز چهارم جولای / ۱۳ تیر بود که ناگهان با دو مرد مصادف شدیم که لخت مادرزاد بودند و با صدای ترحم‌آمیز فقط تکرار می‌کردند «کمی نان! کمی نان!» و سپس غش کردند. بیدرنگ قدری نان و آب و چربی گوسفند به آنان خوردیم، پس از آنکه به حال عادی بازگشتند به ما گفتند از قایقرانان هزاراسپ<sup>۴</sup> هستند که مورد حمله دسته‌ای از راهزنان ترکمان تکه، که تعدادشان به صدوپنجاه

نفر می‌رسد، قرار گرفته‌اند؛ قایقها و لباس و نان و هرچیز دیگرشان را روبروده‌اند. می‌گفتند «به‌خاطر خدا فرار کنید یا پنهان شوید، برای آنکه قطعا تا چند ساعت دیگر با آنها مواجه خواهید شد و هرچند شما زوار پرهیزگار هستید با این حال شما را لخت می‌کنند و عریان در بیابان رها می‌سازند، چون تکه کافر به هرکاری دست می‌زند.» کاروانباشی هنوز نام تکه را نشنیده بود که بیدرنگ فرمان داد از همان راهی که آمدیم برگردیم. لازم بود با سرعت تمام با شترها در زیر بار سنگین عقب‌نشینی کنیم. البته تقریباً ممکن نبود با شترها بتوانیم از دست اسبهای ترکمن فرار کنیم، اما حساب کردیم عبور یکصد و پنجاه سوار از رودخانه تا صبح طول می‌کشد و در عین حال هم برای آنان لازم بود تا در خفا حرکت کنند، از این رو امید بستیم بسلامت به تونکولو برسیم. قصد داشتیم در تونکولو ظرفهایمان را از آب پر کنیم و سپس داخل صحرای سوزان خالاتا بشویم و امید داشتیم در اینجا از تعقیب تکه‌ها در امان بمانیم. پس از کوفتگی بیحد، با چهارپایان کاملاً خسته به تونکولو رسیدیم. در اینجا مجبور به توقف شدیم تا چهارپایان بیاسایند و چیزی بخورند، زیرا در آن حال حتی به اولین منزلگاه در صحرا هم نمی‌رسیدند. سه ساعت کشنده در اضطرابی نگفتنی در آنجا سپری کردیم و خود را برای سفری مهیب آماده ساختیم، هنوز آفتاب نشسته بود که کاروان از خرابه‌های تونکولو در امتداد جاده به سوی خالاتا راه افتاد.

با آگاهی از صعوبتهای صحرای سوزان، آنچنانکه ما می‌دانستیم، انسان بسهولت می‌تواند تصور کند من و همسفرانم این سفر جدید را با چه احساسی در دل صحرا آغاز کردیم. ما از گمش‌تپه تا خیه را در ماه مه / اردیبهشت طی کرده بودیم و حال در ماه جولای / تیر بودیم؛ آن زمان قدری آب باران می‌دیدیم و حال حتی آب شور هم پیدا نمی‌شد. با چه آرزویی چشم به دور شدن از جیحون، که خورشید در سمت راست ما با هاله‌ای از نور در آغوش آن می‌خفت، دوخته بودیم. چهارپایانمان، هرچند لال بودند، مدام چشم‌بدان سودا داشتند. آسمان پوشیده از ستاره بود که به شتران صحرا پانهادیم. تا حد ممکن از ترس جلب توجه ترکمنها، که فکر می‌کردیم چندان نباید از ما دور باشند، بی‌سرو صدا حرکت می‌کردیم. احتمال می‌رفت در تاریکی شب نتوانند ما را ببینند و ماه نیز دیروقت بالا می‌آمد. زمین نرم مانع شنیدن صدای سنگین سم چهارپایان می‌شد، تنها از آن بیم داشتیم



مبادا یکی از خرهایمان هوس کند و آن صدای جذابش را سر دهد. خوشبختانه روحیه آوازخوانی بر هیچکدام چیره نشد. حدودهای نیمه شب به مکانی رسیدیم که مجبور به توقف شدیم چون چهارپایان بسختی تا زانو در شن فرو می رفتند. منزلگاه مادر صبح روز پنج جولای / ۱۴ تیر، به آدم قیربلاقان، یا معدوم کننده جان آدمی موسوم بود و نگاهی به اشیای اطراف کفایت می کرد تا انسان بفهمد چه تسمیه مناسبی به آن داده اند. تا چشم کار می کرد هیچ چیز بجز شنزار و باز شنزار به چشم نمی خورد و صحرا چون دریایی طوفانی به شکل امواج هولناک برگرده بیابان شلاق می زد و اینک به صورت غلغله ای که نسیمی ملایم در آغوش دریاچه ای آرام از مسافتی دور بیارود به گوش می رسید. پرنده ای در هوا و حشره ای در زمین دیده نمی شد؛ آنچه چشم اینجا و آنجا می توانست کشف کند اسکلت های مردان و چهارپایان گمشده ای بود که به صورت کومه در آورده بودند تا راهنمای مسافران باشد. در اینجا البته از ترکمنها در امان بودیم زیرا در دنیا اسبی پیدا نمی شود که بتواند يك منزل در درون این شنها راه پیماید. به گفته کاروانباشی سفر از تونوکلو تا بخارا معمولاً شش روز طول می کشید. سه روز در شنزار و سه روز در زمین کوبیده ای که سراسر آن پوشیده از رستی بود. در چنین احوالی ترس همه را فرا گرفت، زیرا يك يا يك ونیم روز بی آب می ماندیم. اما در همان روز اول آبی که از جیحون برداشته بودیم همه حسابهای ما را در هم ریخت؛ چون علی رغم منتهای صرفه جویی، متوجه شدیم آب به سرعت وحشت آوری کم می شود؛ من این پدیده را به تبخیر آن نسبت می دادم. البته هرکسی از مشک خود با بیشترین دقت مواظبت می کرد و آن را با هشیاری هنگام خواب در بغل می گرفت. به رغم وجود حرارت مرگبار، به امید آنکه هرچه زودتر از بیابان شنزار بیرون بیاییم، روزانه شش ساعت طی طریق می کردیم؛ زیرا اگر بر حسب اتفاق فقط چند ثانیه در حال چرت گرفتار باد مهلك تب باد می شدیم، حیات تمامی کاروان به خطر می افتاد در حالی که وجود این باد در زمین سفت بیابان آن طرف شنزار، تنها موجب تب شدید می شد. فشار راهپیمایی به قدری شترها را خسته کرده بود که روز ششم جولای / ۱۵ تیر دوشتر از دست دادیم.

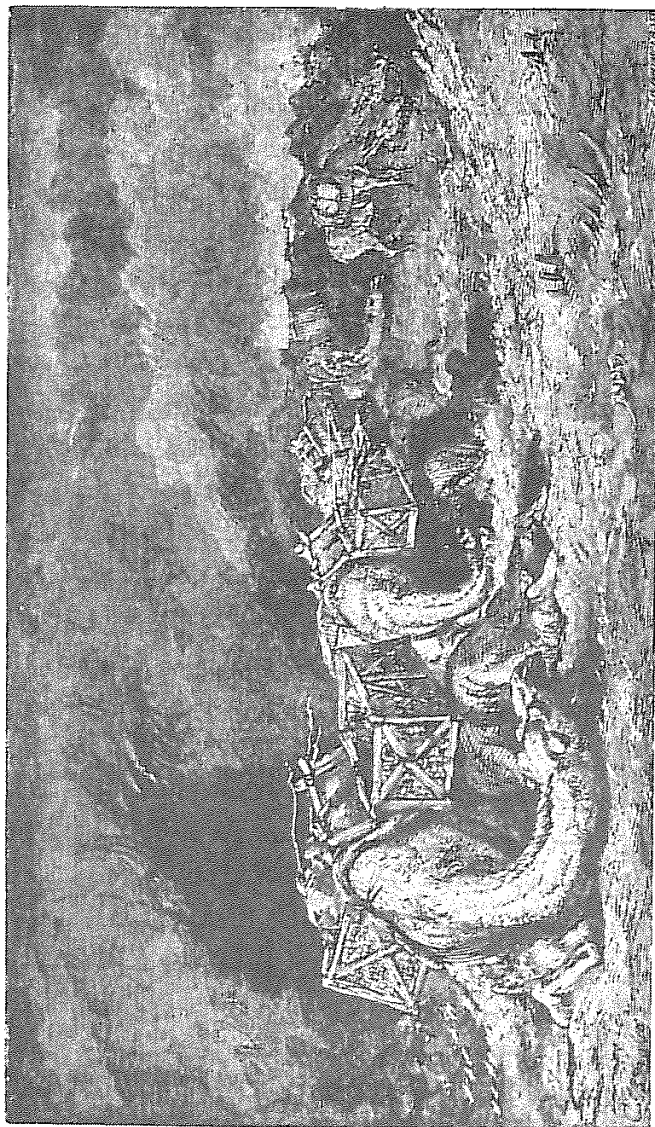
اکنون از راهپیمایی پر زحمت ما سه روز می گذشت؛ حرارت سوزان ما را

بیحال کرده و نیرویمان را تحلیل برده بود. دو تن از همسفران فقیرتر ما که به علت داشتن چهارپاهایی نحیف مجبور شده بودند با زحمت راه پیمایند و به همین دلیل تمام آب خود را مصرف کرده بودند، اینک بی آب مانده و آن قدر بی رمق شده بودند که نه توانایی راه رفتن داشتند و نه می توانستند خود را برگرده چهارپایی نگاه دارند، از این رو با جبار به پشت دو شتر بسته شدند. بعلاوه آنها را پوشاندند. تا زمانی که می توانستند حرف بزنند مدام تقاضای آب می کردند. اما افسوس! حقیقت دردناک آن است که بهترین یارانشان نیز از احسان چند قطره اکسیر حیات بخش به آنان خودداری کردند و این مرگ بود که تا رسیدن به «ممد امین بولاغ» لطف خود را شامل حال یکی از آن دو ساخت و او را از عذاب تشنگی نجات داد و در آنجا بود که نفس آخر را کشید. در دم آخر من نزدیک آن مرد بدبخت بودم. زبانش کاملاً به سیاهی گراییده بود، گلوی سفید خاکستری رنگ شده بود، اما چهره او، به استثنای دهانش که به علت حالت چروکیده لبهایش بازمانده بود، تغییری نکرد. مطمئن نیستم که آیا غسل دادن او در آب سودی برای آن رفیق بیچاره ما داشت یا نه، اما این فکر که هیچ کس سعی نکرد تا با دادن يك جرعه آب جانش را نجات دهد، روزهای زیادی پس از آن مراها نکرد. پدر از پسر و برادر از برادر آب خود را پنهان می کرد، زیرا هر قطره آن نه تنها به معنای زندگی بلکه به مفهوم خلاص شدن از شکنجه عذاب عطش هم بود؛ و در واقع، ترس از این دومی است که مانع می شود تا بلند همتان، که اغلب در فرصتهای دیگر دیده ایم خود را برای انسانهای دیگر به خطر و مهلکه می اندازند، این بار از نثار نفس خود دوری کنند.

کوههای خالاتان، که نشانه پایان بیابان شنزار است، هنوز به چشم نمی خورد. شتران ما که از رفتن ناتوان و جسماً نحیف و خسته بودند به يك روز توقف نیاز داشتند، پس روز چهارم در میانه شنزار سوزان متوقف شدیم. ذخیره آبم به شش لیوان کاهش یافته بود که آن را در دبه چرمی نگاه می داشتم؛ جرأت نمی کردم هربار بیشتر از يك قطره بنوشم، نتیجه آن شد که مدام از تشنگی رنج ببرم. با وحشت لکه سیاهی در وسط زبانه کشف کردم و همین کافی بود تا بیدرنگ نیمی از ذخیره آبم را بنوشم. فکر کردم نجات یافته ام، اما صبح روز بعد احساس کردم تب همراه سردرد شدیدی، که رفته رفته فزونی می یافت، مرا فرا گرفته و زمانی

که کوههای خلاتان از افق چون برجی از ابرهای آبی رنگ سر برآورد، بتدریج نیروی خود را از دست دادم. هرچه به کوهها نزدیکتر می شدیم از مقدار شنها کاسته می شد و هرچشمی مشتاقانه به دنبال یافتن گله و یا چوپانی می گشت. ناگهان کسی کاروانباشی را متوجه ابری از گرد و غبار کرد که نزدیک می شد؛ او با دیدن گردباد از ترس رنگش پرید و ندا داد "این تب باد است". همه بیدرنگ از شترها پیاده شدند. چهارپایان زودتر از ما نزدیک شدن گردباد کشنده را حس کردند، زانو زدند و با صدای بلند خرخر کردند و سعی مینمودند گردنهای درازشان را در شنهای جلوی خود پنهان کنند. ما از حیوانها در مقابل طوفان به عنوان جان پناه استفاده و در پهلوی آنها روی زمین قوز کردیم، هنوز این کار را تمام نکرده بودیم که باد با غرشی شدید ما را جارو کرد و بالا یه ای به ضخامت نیم اینچ سر و بدنمان را پوشاند؛ دانه های اولیه آن چون قطراتی از باران سوزان بر ما باریدن گرفت. اگر پنج مایل زودتر گرفتار تب باد شده بودیم، همه ما به طرز علاج ناپذیری از بین رفته بودیم. آنچنانکه می گفتند من شاهد علایم تب همراه با تهوع نشدم اما هوا به طرز محسوسی سنگینتر و تنفس آن دشوارتر شد.

پس از رفتن گردباد، خود را جمع و جور کردیم و راه افتادیم و با رضایت خاطر پس از طی مسافت کوتاهی دیدیم شنزار به پایان رسید. از حاشیه کویر سه مسیر به بخارا منتهی می شد و ما کوتاهترین آنها را انتخاب کردیم و حوالی غروب به چند چاه آب برخوردیم که آن سال حتی چوپانان به سر آن نیامده بودند. آبشان برای انسان قابل شرب نبود اما چهارپایان خود را سیراب کردند. همگی از خستگی به جان آمده بودیم اما امید، جرعه حیات را در درون جسم نحیف ما شعله ور نگاه داشته بود. با رسیدن به منزلگاه بعدی دیگر نتوانستم بتنهایی پیاده شوم، دیگران به کمک آمدند و مرا روی زمین دراز کردند. احساس می کردم در درونم آتش مرگباری برافروخته است و سرم از شدت درد گیج و منگ است. قلم از توصیف اینکه در آن لحظه از شدت عطش بی وقفه چه شکنجه ای را تحمل کردم، عاجز است و فکر نمی کنم شیوه ای الم بارتتر از مردن از تشنگی باشد، زیرا تا اینجا شجاعانه با همه گونه خطر مواجه کردم و مردانگی خود را حفظ نمودم اما حال کاملاً خرد شده بودم. احساس می کردم قدرت مقاومتیم از دست رفته و هیچ امیدی نداشتم آن شب را صبح کنم.



تد

نزدیکهای ظهر سفر را از سر گرفتیم و من به خواب رفتم و وقتی بیدار شدم که روز دهم جولای / ۱۹ تیر بود و دیدم در کلبه‌ای گلی در احاطه چند مرد ریش بلند، که فوراً تشخیص دادم ایرانی هستند، روی زمین دراز کشیده‌ام. ابتدا به من شیر ولرم خوراندند، سپس قدری شیر ترش [دوغ] با نمک، که آن را "آیران" می‌خواندند، نوشیدم. دیری نگذشت از ترکیب این دو نوشابه نیروی خود را باز یافتیم. حال می‌فهمیدم من و همسفرانم مهمان چند برده ایرانی هستیم که در این بیابان به فاصلهٔ چهل میلی بخارا از گلهٔ گوسفند اربابان خود مراقبت می‌کردند، اما خیلی کم به آنان آب و نان داده بودند تا مبادا فرار کنند. با اینهمه، این ایرانیها، بردگان بیچاره، چقدر سعه صدر داشتند که به ملاحای سنی، دشمنان قدیمی و دیرینهٔ خود، آب می‌دادند. وقتی شنیدند من بازبان خودشان، فارسی، می‌توانم با آنان صحبت کنم، نسبت به من مهربانی کردند. دیدن پسر بچه‌ای برده آن هم فقط به سن پنج سال در میان آنان مرا بشدت متأثر کرد. او دو سال پیش با پدرش به اسارت در آمده بود؛ و من که از خصوصیات زندگی پرسیده بودم، جواب شنیدم "پدرم فدیۀ خود را پرداخته است و من بیشتر از دو سال دیگر اسیر نخواهم ماند، زیرا پدرم تا آن موقع پول لازم را جمع می‌کند تا مرا آزاد نماید." بر تن بچهٔ بیچاره بندرت ژنده پاره‌ای دیده می‌شد تا بدنش را محافظت کند و پوستش چون چرم دباغی شده سخت و تیره رنگ بود.

پس از مدت کمی، بی‌آنکه ایرانیهای نگون بخت آبی به ما هدیه کنند، بار دیگر سفر را از سر گرفتیم. در سپیده دمان یازدهم جولای / ۲۰ تیر به کنار دریاچه‌ای از آب شیرین رسیدیم. عاقبت از خطر مرگ به سبب فقدان آب و ترس از گردباد و قاطعان طریق و سایر خطرهای مهلك جستیم. در این نقطه به سرزمین اصلی بخارا قدم نهادیم و پس از دو ساعت راه در "خاک امیر" به زادگاه کاروانباشی رسیدیم و این منطقه را زیر کشت دیدیم. در اینجا می‌بایست شب را بگذرانیم و حسب‌الرسوم برای مأمورین گمرک و سایر مأمورین رسمی دیگر پیغام بفرستیم تا پیش از ورود ما به شهر بخارا برای بازرسی و پرس‌وجوی معمول بیایند. برای این منظور پیک مخصوصی از جانب ما اعزام شد و صبح روز بعد سه مأمور امیر برای جمع‌آوری عوارض، و خاصه برای گردآوری اطلاعات دربارهٔ ما و کشورهای مجاور، سر

رسیدند. پس از اتمام کار بیدرنگ راه افتادیم و پس از يك ساعت عبور از میان کشتزارها و باغها سرانجام منظرهٔ بخارای شریف (نامی که در آسیای میانه مرسوم است) با برجهای زمختش که لك لكها در بالای آنها آشیانه ساخته بودند، پدیدار شد.

## فصل بیست سوم

### در بخارا

روز دوازدهم جولای / ۲۱ تیر به بخارا وارد شدیم و یکسره به سوی "تکیه" وسیع، که با سایه درختان زینت می یافت و میدانی منظم و چهل و هشت حجره هم در سطح زمین داشت راندم. ریاست تکیه را یکی از اخلاف مقدسین، روحانی دربار امیر، که از احترام همگان برخوردار بود، به عهده داشت. حاجی صالح دوست صمیمی و رفیق راهم در گذشته نزد این مرد مقدس و میزبان فعلی تعلیم دیده بود و به عنوان شاگرد قدیمی به خود اجازه داد تا بیدرنگ من و اعضای برجسته تر جمع را به او معرفی کند. معرفی و توصیه از جانب چنان شخصی سبب شد تا به دوستانه ترین شیوه از طرف رئیس تکیه پذیرفته شویم؛ پس از نیم ساعت صحبت با من رضایت خاطرش حدی نمی شناخت و آشکارا تأسف خود را از غیبت "بادولت" (اعلیحضرت امیر) از بخارا اعلام کرد که مانع شده بود تا بتواند مرا فوراً به حضور او ببرد. بلافاصله دستور داد تا حجره جداگانه ای در بهترین نقطه نزدیک مسجد برایم در نظر بگیرند؛ یکی از همسایه های من ملایی دانشمند و دیگری حاجی صالح بود. تکیه آکنده از شخصیت های برجسته بود و برحسب اتفاق توانستم نظری به آشیانه اصلی متعصبان مذهبی بخارا بیفکنم. مأموران رسمی ورود مرا به عنوان يك حادثه مهم اطلاع داده بودند، و رحمت بی ارشد مأموران امیر و فرمانده کل بخارا در غیبت

امیر، که سرگرم جنگ در خقند بود، در همان روز اول ورود سرگرم تحقیق دربارهٔ من از حاجیها شد. اما چون تکیه از حیطة قدرت امیر خارج بود، از این رو تحقیق ارشد مأموران او آن قدر توجهی را جلب نکرده بود تا همزمان مرا از آن مطلع کنند. دوستانم دربارهٔ من گفته بودند: ”حاجی رشید نه تنها مسلمان خوبی است بلکه علاوه بر آن ملای دانشمندی هم هست؛ و هرکس به او سوءظن ببرد مرتکب بدترین گناه شده است.“

روز بعد به اتفاق حاجی صالح و چهار نفر دیگر از جمع خودمان برای دیدن شهر و بازار راه افتادیم. هرچند ابنیهٔ بدنما و سست و خیابانهای پوشیده از شن به ضخامت يك پا، به معنی کلام شایستهٔ ”بخارای شریف“ نیست، با وارد شدن در بازار و مشاهدهٔ انبوه جمعیت، که به آن روح می دهند، نتوانستم مجذوب این منظر بدیع نشوم. آن قدر که تنوع و گوناگونی نژادها و البسه و رفتارها، که در هر جایی به چشم می خورد، مرا به تعجب انداخت، زیبایی و ثروت آن شیفته ام نکرد. در چهرهٔ اکثر مردم بشرة ایرانی قابل رؤیت بود؛ لیکن ویژگیهای قیافهٔ تاتاری که در تمامی زیر و بمها از ازل بگ گرفته تا قرقیزی به علت تعددشان به چشم می خورد، توجهٔ خاص مرا به خود جلب کرد. آخرین تعداد را، که معمولاً به نژاد تورانیان تعلق دارد، می توان از راه رفتن سنگین و زمختشان از ایرانیان تمیز داد. یهودیها و هندوها نیز به تعداد زیاد دیده می شوند. اینجا و آنجا نگاهی گذرا و پنهانی به اجناس مغازه‌ها کردم و کالاهای ساخت اروپای غربی را خیلی کم و اجناس ساخت روسیه را بوفور در آنها یافتیم. اقلام ساخت داخل جای جداگانه‌ای در بازار دارند و در این مکان است که قرقیزها و قبیچاقها و کالموکها و ساکنان تاتارستان چین برای خرید لباس خود مراجعه می کنند.

پس از گشت و گذار و تماشای سه ساعته به قدری خسته شدم که ناچار از راهنمایم، حاجی صالح، خواستم اجازه دهد کمی استراحت کنم. مرا از بازار به محلی به نام ”آب انبار دیوان بیگی“ هدایت کرد. میدان نسبتاً منظمی بود که در مرکز آن دریاچه‌ای سنگ فرش شده دیده می شد و درختان نارون عظیم بر آن سایه افکنده بود. چایخانه‌ها با سماورهای گول پیکر ساخت روسیه و خاص بخارا، آن را دایره‌وار در برگرفته بودند. در مغازه‌های بی شمار آن شیرینی و نقل، نان و میوه به فروش می رسید و هزاران تن آدم پرخور و گرسنه در آنجا گرد آمده بودند. مسجدی

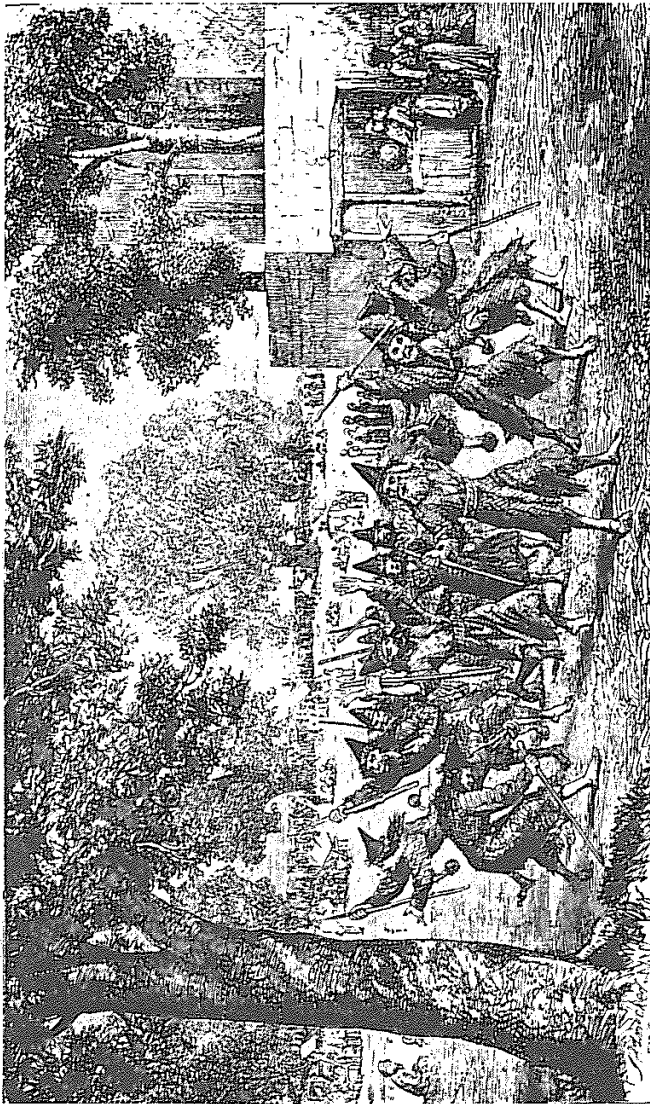


زن بخارایی

در يك طرف اين بنا قرار دارد که درویشها و مداحان برای انبوهی از مستمعان کنجکاو، اعمال قهرمانانه پیامبران و جنگاوران معزز را با چین دادن فراوان به چهره خود روایت می کنند. زمانی که وارد میدان شدیم جمع پانزده نفره ای از درویشان خانقاه نقشبندی را دیدیم که از جلوی ما گذشتند. منظره ای که باسانی نمی توان آن را فراموش کرد - دیوانه وار به هوا می پریدند، در حرکاتشان حرارت فراوان به خرج می دادند و کلاه های کله قندی بر سر گذاشته بودند و موهای بلندشان آویزان بود، عصاهای چوبی خود را در هوا می چرخاندند و آوازی دسته جمعی را، که پیر سفیدمیشان ابتدا چند بند آن را تهلیل گویان ادا کرده بود، نعره کشان می خواندند.

هرچند لباسم مانند درویشهای بخارا بود و خورشید چنان چهره ام را از قیافه انداخته بود که مادر خودم هم دیگر مرا نمی شناخت، با اینهمه جمعی مردم کنجکاو به دنبال می افتادند تا مصافحه کنند و با من دست بدهند؛ که این کار موجب زحمت من می شد. از دستار حجیمی که بسته بودم و قرآن بزرگی که حمایل داشتم ظاهراً تصور می کردند من "ایشان" یا شیخ هستم و راهی برای گریز از این محمصه نداشتم. با وجودی که مردم بخارا محیل و بی اعتمادند، در تمام مدت اقامت در آنجا هیچ گاه به من سوءظن نبردند. برای دعای خیر پیش من می آمدند و به صوت قرآنم در امکانه عمومی گوش می دادند، اما هرگز پیشیزی پول نثارم نکردند.

مقامهای رسمی به وضوح عامه، به من اعتماد نکردند. رحمت بی ارشد مأموران امیر در بخارا، که قبلاً از او یاد کردم، نمی توانست آشکارا به من صدمه ای وارد کند اما با جاسوسانش مرا به ستوه آورده بود زیرا آنان سعی می کردند در حین گفتگو با من مدام نام فرنگی را تکرار کنند، شاید غفلتاً با سخنی خود را لودهم؛ و چون این شیوه مؤثر نیفتاد، فکر کردند بهتر است با اظهارات عمدی خود، که فرنگیها چشم طمع به تملک بخارا دوخته اند و چند تن جاسوس و مأمور آنان هم اکنون گرفتار شده اند و به کیفر کافی رسیده اند، مرا بترسانند؛ و یا صحبت چند فرنگی (ایتالیایی بداقبال) را به میان می کشیدند که چند روز قبل به بخارا آمده بودند و به دلیل وارد کردن چند جعبه چای، که می گفتند گرد الماس به آن زده و قصد داشته اند به تمامی جمعیت شهر مقدس بخارا زهر بخوراند و اینک در زندان به سر می بردند، بیشتر مرا بترسانند. غالب این جاسوسان حاجیانی بودند که چند سالی را



درویش نقشبندی

در قسطنطنیه گذرانده و حال سعی می کردند معلومات مرا در زبان و اوضاع آن شهر بیازمایند. برای خلاصی از فضولی آنان در تکرار مداوم کلمه فرنگی وانمود می کردم از این کلمه حوصله ام سر رفته و از آن بیزارم. به آنان می گفتم "ای، من قسطنطنیه را درست به همین دلیل رها کردم تا چشمم به این فرنگیها، که عقل شیطان را هم ربوده اند، نیفتد، حالا که در بخارای شریف هستم خدا را شکر می گویم و میل ندارم در اینجا و قتم را با صحبت درباره آنان تلف کنم."

يك بار هم یکی از مأموران رحمت بی، به دستور اربابش، مرد خرد جته ای را نزد من آورد و تقاضا کرد تا او را بیازمایم که آیا آنطور که خود می گوید از اعراب اهل دمشق است یا نه. بلافاصله پس از ورود از خصوصیات چهره اش به حیرت افتادم بلافاصله دریافتم اروپایی است. بعد از مدتی گفتگو، این عقیده ام تأیید شد، زیرا فهمیدم لحن تلفظش اصلاً عربی خالص نیست. به من گفت می خواهد برای زیارت مقابر برخی از اکابر به چین برود. در خلال صحبت آشکارا معذب می نمود. متأسف شدم که بعدها او را ملاقات نکردم زیرا ظن قوی دارم همان کاری را می کرد که من بدان مشغول بودم.

فرمانده کل بخارا که کوششهای خود را توسط جاسوسانش درباره من عقیم می دید مرا برای خوردن "پیلر" (برنج و گوشت) به خانه اش دعوت کرد و در آنجا با جمع برجسته ای از علمای بخارا، که منتظر ورود من بودند، مواجه شدم. به مجرد ورود به اطراف نظر انداختم و بیدرنگ متوجه شدم تمام این جمع برای قضاوت درباره من در آنجا جمع شده اند؛ و اینکه وظیفه مشکلی در پیش دارم و قدرت پنهانکاری من می بایست آزمایش سخت و ناگواری را از سر بگذرانند. فکر کردم بهترین کار آن است که منتظر نقشه آنها نمانم و فرصت ندهم از من سؤال کنند؛ بلافاصله با حرارت وارد بحث بر سر اصول دین شدم و تقاضا کردم نظر خود را در آن باره بیان کنند. اشتیاق من با تحسین آن جمع متقی مواجه شد و بزودی جدلی داغ درگرفت و من مراقب بودم که در آن بحث، که در باب نکات مورد اشاره ای در کتاب مقدس بود، هیچ شرکتهی نکنم و از این فرصت استفاده کردم تا آشکارا برتری ذهنی علمای بخارا را بر علمای قسطنطنیه اعلام کنم. عاقبت آزمایش به سود من خاتمه یافت؛ ملاهای دانشمند با تکان دادن سر و اشاره چشم و ابراز کلمات به رحمت بی



جاسوس نزد مؤلف



فهمانندند که گزارشگران او به نحو خطرناکی مرتکب اشتباه شده‌اند و کوچکترین تردیدی دربارهٔ درستی هویت من ندارند.

در تمام مدت اقامت در بخارا گرمای هوا غیر قابل تحمل بود و به‌علاوه مجبور بودم رنج نوشیدن آب گرم را نیز به عنوان يك اقدام احتیاطی در مقابل ابتلا به "رشته"، یا باختصار بیماری پیوک<sup>۱</sup>، که از هر ده نفر در اینجا يك نفر به آن مبتلا می‌شود، تحمل کنم. مردم بخارا هنگام تابستان در پاهایشان یا در قسمتهای دیگر بدنشان، درست مانند آنچه موقع سرما به اروپاییان دست می‌دهد، اندکی احساس خارش می‌کنند. بعد از خارش لکهٔ قرمزی پیدا می‌شود که در مرکز آن کرمی به ضخامت نخ و گاه به بلندی چندین متر ظاهر می‌شود که می‌باید در ظرف چند روز با دقت از حالت پیچش خارج گردد. معمولاً مرض به همین روش معالجه می‌شود و با درد همراه نیست. اما اگر کرم در حین باز کردن اتفاقاً پاره شود، محل خارش آماس می‌کند و آنجا که قبلاً يك کرم وجود داشته است شش تاده کرم بیرون می‌زند و سبب می‌شود تا بیمار يك هفته به الم و عذاب دچار گردد. آنانی که جرأت بیشتری دارند بیدرنگ محل رشته را از بیخ می‌برند. دلاکان بخارا این جراحی را با مهارت فراوان انجام می‌دهند. محل خارش را نشتر می‌زنند فوراً سر آن را باز می‌کنند و کرم را خارج می‌نمایند و جای زخم در مدت کوتاهی بهبود حاصل می‌کند.

آب بخارا از رودخانهٔ زرافشان توسط قنات باز تأمین می‌شود. کانال آب در عمق کافی حفر شده اما تمیز نمی‌ماند. چون آب کانال مکرر خشک می‌شود، از این رو وقتی آب در آن جاری می‌شود، مردم با هلله و شادی از آمدن آب استقبال می‌کنند. نخست مردم، اعم از پیر و جوان، در آب آن شیرجه می‌روند و سپس نوبت اسبها و گاوها و خرها و آخر از همه نوبت سگها می‌رسد. وقتی حمام عمومی آدمها و حیوانات به پایان می‌رسد، رفتن در آب دیگر ممنوع می‌شود. آب قدری آرام می‌گیرد و دوباره شفاف می‌شود، اما آلوده به همه گونه کتافات و خاشاک باقی می‌ماند.

بخارا تا اندازه‌ای ویژگی جهانی و افسونگری دارد؛ دست کم برای مردی مثل من، که مدت زیادی در صحراهای سوزان آسیای میانه سرگردان بودم، این گونه

1- Rishte, viz. The Filaria medinensis

به‌نظر می‌رسید. صاحب نان داغ بودم، می‌توانستم چای و میوه و خوراکیهای پخته به دست بیاورم؛ حتی به آنجا رسیدم که سفارش دادم دو پیراهن برایم بدوزند و در واقع آن قدر به آسایش و زندگی متمدن آن خو گرفتم که وقتی می‌شنیدم همسفرانم صحبت از تهیهٔ تدارک سفر می‌کنند تا بتوانند پیش از رسیدن زمستان خود را به خانه‌هایشان در بخش شرقی دور دست برسانند، بسختی دچار اندوه می‌شدم. به هر حال قصد داشتم تا سمرقند، که در آنجا ممکن بود با سهولت امیر را ملاقات کنم و رفقای حاجیم می‌توانستند به من کمک کنند، همراه آنان بروم. در سمرقند می‌توانستم همراه ایشان تاخفتند و کشگر ادامهٔ سفر دهم و یا بنتهایی از راه هرات به تهران بازگردم. حاجی بلال و حاجی صالح بگرمی مرا تشویق کردند که بعد از سمرقند نیز با آنها ادامهٔ مسافرت دهم، اما برای سهولت کار من در صورتی که می‌خواستم در سمرقند آنان را ترك کنم مرا با کاروانباشی از اهالی هرات، که با صدوپنجاه کمند شتر در بخارا اقامت داشت و قرار بود سه هفته بعد آنجا را به قصد هرات ترك کند، آشنا ساختند. نام کاروانباشی ملازمان بود؛ او دوستان مرا از قدیم می‌شناخت و آنان هم مرا با احترام، چون برادر خود، به او توصیه نمودند. در نتیجه میان من و ملازمان این ترتیب معین شد: در صورتی که تصمیم گرفتم از سمرقند به هرات بروم سه هفته بعد او را در قرقی، آن طرف جیحون، ملاقات کنم.

پیش از خداحافظی از بخارا، لازم است دربارهٔ مکان اولین ملاقاتم با ملازمان قدری صحبت کنم. بخارا دارای کاروانسراهایی است که اسرای بدبخت را برای فروش در آن عرضه می‌کنند. ترکمن قرقچی، که ایرانیها را شکار می‌کند نمی‌تواند مدت درازی منتظر فروش آنان بماند. از این رو معمولاً ترجیح می‌دهد غنایم انسانی خود را به ترکمن پولدارتر بفروشد؛ ترکمن خریدار که با خرید تعداد زیادی از آنان تجارت پر رونقی راه می‌اندازد، عدهٔ کثیری از برده‌ها را برای فروش به بخارا می‌آورد. در نخستین روزهای پس از ورود هر تعدادی را که بتواند به فروش می‌رساند، بقیه را به دلال می‌دهد تا برای او بفروشد. دلال شخصی است که در تجارت برده عمده فروش واقعی است. برده‌ها سه تا شصت ساله، غیر از آنانی که نقص عضو پیدا کرده‌اند و یا به دلایل دیگری فروخته نمی‌شوند، مدام در بازارهای خبیوه و بخارا در معرض فروش قرار می‌گیرند. درست است که عقاید مذهبی،



فروش بردگان غیر کافر را ممنوع ساخته است، اما بخارایی موشکاف می‌داند چگونه کلاه شرعی درست کند. بعلاوه قانون سنیهای ایرانیهای شیعه را جزء کافران می‌داند. اگر سنی مؤمنی هم در بازار بردگان به فروش برسد، ابتدا برای آسوده کردن وجدان خود بسیار ساده با سبانه‌ترین شکنجه‌ها او را مجبور می‌کنند تا به پیروی از مذهب شیعه اعتراف کند.

مرد برده‌ای که برای فروش عرضه می‌شود در ملاء عام مورد معاینه قرار می‌گیرد و فروشنده بی‌عیب بودن کالای خود را تضمین می‌کند. آن ساعت که برده از چنگال فروشنده خلاص می‌شود، خوشترین ساعت عمر اوست، زیرا غیر ممکن است حتی در دست بدترین خریدار همانند ایامی که در انبار فروشنده گوشت انسان با او بدرفتاری شده است، مورد سوءرفتار قرار بگیرد. قیمتی که برای بردگان پرداخت می‌شود بسته به موقعیت سیاسی، داشتن یا نداشتن بخت مساعد در آلمانها (دسته‌های چپوگر) به هنگام چپاول در کشورهای همسایه، تفاوت می‌کند. در زمان دیدار من قیمت یک برده نیرومند و توانا از چهل تا پنجاه "تیلا" (از دولیر و ده شلینگ انگلیسی تا سه لیره و ده شلینگ) تفاوت می‌کرد؛ اما زمانی که ایرانیها در مرو شکست خوردند و ۱۰۰۰۰ نفر اسیر دادند، می‌شد مردی را در پایین‌ترین قیمت یعنی از سه تا چهار تیلا خرید. خوشحالم که بگویم این سوداگری نفرت آور بعد از سفر من به بخارا هر چند کاملاً متوقف نشده اما بی‌یقین کاهش فراوان یافته است؛ و احتمال فراوان می‌رود از این پس دیگر برده فروشی در آسیای میانه بکلی موقوف شود. در قطع این داد و ستد هولناک مدیون روسیه هستیم زیرا تجارت برده را در مایملک آسیایی اش و نیز در ممالک تحت حمایتش ممنوع ساخته است. بعلاوه ترکمنها، این آدم‌رباهای واقعی، دیگر نمی‌توانند مثل گذشته به داخل ایران تجاوز کنند تا رمه‌ها و آدمها را بربایند.

تا این زمان هجده روز بود که در بخارا اقامت داشتیم و دوستانم دیگر نمی‌خواستند بیش از این سفر خود را به سمرقند به تعویق بیندازند. به‌علاوه کیفهای پولمان تا حدی تهی شده بود زیرا در بخارا چیزی جز دست دادن به چنگ نیاوردیم. هرچه را در حیوه پس انداز کرده بودیم در بخارا خرج کردیم. حتی من مجبور شدم الاغم را بفروشم؛ و با بسیاری از همسفران که به درد من دچار شده بودند ناگزیر

شدیم برای ادامه سفر يك گاری اجاره کنیم. برخی از رفقای حاجی در اینجا ما را ترك کردند و خداحافظیها و بغل کردنهای بسیار و مودت آمیزی صورت گرفت. قبل از ترك بخارا به دیدن رحمت بی‌رفتم که این بار محبتش آن اندازه بود که توصیه نامه‌ای برای سمرقند به من داد و وعده کرد که در آنجا به امیر معرفی خواهم شد.

نخستین منزلگاه ما آبادی بهاء‌الدین، مدفن بهاء‌الدین نقشبند عارف مشهور بود که پس از محمد [ص] معززترین فرد ترکستان است. بومی بخارایی سخت معتقد است که اگر فقط ندا دهد "ای! بهاء‌الدین، بلا را بگردان" همین برای حفظ او در مقابل هرگونه خطری کفایت می‌کند. مردم مدام به صورت انبوه از شهر به بقعه این مرد مقدس روانند و سیصد الاغ نیز به حمل و نقل زوار متقی سرگردند. این الاغها از جهت این خصوصیت عجیب که در رفتن به سوی آبادی بهاء‌الدین چالاک حرکت می‌کنند شهرت دارند در حالی که در بازگشت به بخارا حتی با ضربه چماق هم نمی‌توان آنها را وادار به شتاب کرد. مردم بخارا این خلق و خوی عجیب را به فراست خرها نسبت می‌دهند و می‌گویند حتی توجه این مرد مقدس می‌تواند این حالت را در حیوانات زبان بسته هم به‌وجود بیاورد.

راه منتهی به سمرقند در بیشتر مسیر از میان مزارع و آبادیهای پرجمعیت و زیبا می‌گذرد. در این راه در پنج منزل توقف کردیم. حال که داشتم به سمرقند، این مکه آرزوی قدیمم، نزدیک می‌شدم، برای دیدن آن کنجکاو و بی‌صبر شده بودم. کوه شبان آتا، که شهر در پای آن گسترده بود، به چشم آمد و با رسیدن بر فراز بلندی، سمرقند این شهر تیمور با تمام جلال و شکوه و افسونگریهای پیروارش و با قبه‌ها و برجهای رنگینش که در اشعه سرخ فام خورشید تالو می‌زدند، خودنمایی کرد.